

## «بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: دیوانہ اشعار ابوالقاسم لاهوتر (بغیر اول)

نام نویسندہ: ابوالقاسم لاهوتر

تعداد صفحات: ۳۹ صفحہ

تاریخ انتشار: «انتشار الکترونیکر» سال ۱۳۸۴



کافیئن بوکلز

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## ديوان اشعار ابوالقاسم لاهوتي



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شاد بمان ای هنری رنجبر ،  
ای ز تو آبد جهان وجود ،  
دولت شاهان اثر گنج نوست ،  
گر تو دو روزی ندهی تن بگاز ،  
باعث آبادی عالم تویی ،

\*\*\*

ای شرف دوده نوع بشر ،  
هیچ نبود ارکه وجودت نبود .  
راحت اعیان ثمر رنج نوست  
یکسره نابود شود روزگار .  
رنجبرا ، معنی آدم - تویی .

تهران ۱۹۱۰

فقط سوز دلم را در جهان پروانه می داند ،  
نگریم چون ز غیرت ، غیر می سوزد بحال من ،  
به امید نشستم شکوه خود را به دل گفتم ،  
به جان او که درش را هم از جان دوستتر دارم  
نمی داند کسی کاندلر سر زلفش چه خونها شد ،  
تصبیحگر ، چه می پرسی علاج جان بیمارم !

\*\*\*

غم را بلبلای کاوازه شد از لانه می داند .  
ننالام چون ز غم ، یارم مرا بیگانه می داند .  
همی خندد به من ، این هم مرا دیوانه می داند .  
ولی می میرم از این غم که داند یا نمی داند ؟  
و لیکن مویه مو این داستان را شانه می داند .  
اصول این طبابت را فقط جانانه می داند .  
اسلامبول ۱۹۱۸

\*\*\*

نشد يك لحظه از یادت جدا دل !  
ز دستش يك دم آسایش ندارم ،  
هزاران بار منعیش کردم از عشق ،  
به چشمانت مرا دل مینالا کرد ،  
از این دل داد من بستان خدایا ،  
درون سینه اهی هم ندارد ،  
به تازی گردنش را بسته زلفت ،  
بشد خاك و زكویت برنخیزد ،  
ز عقل و دل دگر از من مپرسید ،  
تو ، لاهوتی ، ز دل نالی ، دل از تو ،

زهی دل ، آفرین دل ، مرحبا دل !  
نمی دانم چه باید کرد با دل ؟  
مگر برگشت از راه خطا دل ! ...  
فلاکت دل ، مصیبت دل ، بلا دل !  
ز دستش تا به کی گویم : خدا ، دل !  
ستمکش دل ، پریشان دل ، گدا دل !  
فقیر و عاجز و بی دست و پا دل !  
زهی ثابت قدم دل ، باوقا دل !  
چو عشق آمد ، کجا عقل و کجا دل ؟  
حیا کن ، یا تو ساکت باش یا دل !

اسلامبول ۱۹۱۸

\*\*\*

بنا ، طراوت روی تو آفتاب ندارد ،  
ز خجلت آب شدم ، چون رقیب عیب جهالت  
جواب او چه دم ، مدعی اگر که پرسد  
تو را بجعل سروکار و من هلاک ز غیرت  
نخوانده نقشه و جغرافی ، ای صنم ف دل سختت  
معلم تو نیاموختت حساب ، چه دانی  
بیا به دیده لاهوتی و بین بچه سختی

ولیک حیف ، تو مستوری ، او نقاب ندارد .  
گرفت بر تو و من دیدم این جواب ندارد .  
که یارت از چه سر دانش و کتاب ندارد ؟  
که چون ز صحبت نامحرم اجتناب ندارد !  
خبر ز ملک دلم ، گر شود خراب ، ندارد .  
که حسرت دل پر درد من حساب ندارد .  
به یاد روی تو شب تا به صبح خواب ندارد .  
اسلامبول ۱۹۱۸

\*\*\*

عکس روی یار در جام ... دام افتاده است ،  
عاقبت بر خیزد از جا هر کجا افتاده ایست  
داغ هجران گل و بهرحمی صیاد را  
ز اهدا ، ما را ز رسوایی مترسان بیش از این ،  
از علایق دم مزین در پیش لاهوتی که او

یا به دریا صورت ماه تمام افتاده است ؟  
جز دلم کاندلر خم زلفش مدام افتاده است .  
داندان مرغی که همچون من به دام افتاده است .  
طشت ما از اول دنیا زبام افتاده است .  
از خیال ننگ و از سودای نام افتاده است .  
اسلامبول ۱۹۱۹

\*\*\*

فلک به جرم درستی دل مرا بشکست ،  
نمود نام و نشانش ز لوح هستی گم  
مرا امید درستی ز نادرستان نیست ،

مگر شکستن دل بوده مزد مرد درست ؟  
فلک بهر جا مرد درستکاری جست .  
از آنکه «سنبل هرگز ز شوره زار نرُست .»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ز تدرستی تحقیر می کند دشمن  
درستی است مرا دین و از اراده خود

مرا که غیر درستی نکرده ام ز نخست  
به سختگیری دنیای نون نگردم سست

اسلامبول ۱۹۱۹

\*\*\*

بلبل از کنج قفس چون نظر افتد به منش  
جان به قربان شهیدی که پس از کشته شدن  
روز مرگش سزد از جشن و لادت گیرند  
تلخی از دست تو ، ای خسرو شیرین دهنان  
دل از دست تو افتاده به حالی که اجل  
ناله و زاری بلبل نه ز بی بال و پرست ،  
پارب این سنگلی را ز که آموخته است  
دل لاهوتی و دوری ز خیالت ؟ - هیهات !

درد من داند و نالد به فراق وطنش  
عشش از خون بود و گرد غریبی کفش  
هر که جاتان به سر آید دم جان باختنش  
همچو شکر بچشد ذائقه کوهکش  
نتواند ز سر کوی تو برداشتنش  
دردش این است که گردیده جدا از چمنش  
نازنینی که مکنر شود از گل بدنش  
این خیالی ست که مدغم شده با جان و تنش

اسلامبول ۱۹۱۹

\*\*\*

خبرداری که از غم آتشی فروختم بی تو ،  
به هر شهری هزاران ماهرو دیدم ولی ز آنها ،  
بتان سازند حیلتها که گردند آشنا با من ،  
پر است از اشک و از لخت جگر پیوسته دامانم ،  
خبرداران فراوانند و پر سرمایه ، اما من  
مرا کشند و از مهر تو روگردان نگریدم ،  
به لاهوتی سخن از مهربانی های تو گفتم ،

در آن آتش سراندر پای خود را سوختم بی تو ؟  
به آن چشمت قسم ، چشمان خود را دوختم بی تو .  
ولی من ، گپ میان ما بماند ، سوختم بی تو .  
چقدر ، ای مه ببین ، لعل و گهر آندوختم بی تو .  
به چیزی جز خیالت خویش را فروختم بی تو .  
عزیزم ، بین چه سان درس وفا آموختم بی تو .  
بدین سان پارگی های دلش را دوختم بی تو .

اسلامبول ۱۹۱۹

\*\*\*

عاشقم ، عاشق برویت ، گر نمی دانی ، بدان !  
با همه زنجیر و بند و حیل و مکر رقیب  
مشو از بندگی سخن ، من سست بیمان نیستم ،  
گر پس از مردن بیانی بر سر باین من ،  
اینکه دل جای دگر غیر از سر کویت نرفت ،  
گر رقیب از غم بمیرد ، یا حسد کورش کند ،  
هیچ می دانی که این لاهوتی آواره کیست ؟

سوختم در آرزویت ، گر نمی دانی ، بدان .  
خواهم آمد من به کوی ات ، گر نمی دانی ، بدان .  
هستم اندر جستجوییت ، گر نمی دانی ، بدان .  
زنده میگردم به بویت ، گر نمی دانی ، بدان .  
بسته آنرا تار مویت ، گر نمی دانی ، بدان .  
بوسه خواهم زد به رویت ، گر نمی دانی ، بدان .  
عاشق روی نکویت ، گر نمی دانی ، بدان ؟

اسلامبول ۱۹۲۰

\*\*\*

بستند همزمان سوی یار و دیار بار  
در آتشم ز فرقت یاران که گفته اند :  
ای کاروان که بار دل و جان گرفته نی ،  
راه وطن بگیر که این منزل غریب  
ای بلبلان عاشق و ای طوطیان مست ،  
یادی کنید از من گم کرده اشیان ،  
عمری است کز جفای تو ، ای چرخ زشت کیش ،  
دانم چرا سئیزه کنی با من ، ای فلک ، -  
ای آسمان برو ، که تو عاجزتری ز من ،  
تیغ ملال هر چه توانی به من بزن ،  
من سخره تو نیستم ، ای چرخ نون پرست ،  
شمشیرم ، از برهنه بمانم مرا چه عیب ،  
بیچاره نیستم ، به تهی دستی ام مبین ،  
رو مینهم به درگاه یار ، اینم آبرو ،

جز من که دور مانده ام از یار و از دیار .  
از کاروان بجای نماند به غیر ناز .  
خوش میروی ، برو که خدایت نگاهدار !  
آب و هوای آن نبود بر تو سازگار .  
انجا که بافتید به هند و صال بار ،  
نامی برید از من دلخون داغدار .  
در حسرت گلی شده ام همنشین خار .  
خواهی به زینهار تو آیم به اضطرار .  
ای چرخ دور شو ، که تو بیش از منی فکار .  
تیر هلاک هرچه بخواهی به من ببار !  
من طعمه تو نیستم ، ای گرگ لاشه خوار !  
شیرم ، اگر به سلسله باشم ، چه احتقار ؟  
طیبع خزینه ایست پر از زر شاهوار .  
تن میزنم ز منت غیر ، اینم اقتحار .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هرگز نیازمند نگردد بهیچ کس

آنجا که مرد بخرد تن میدهد بکار .

اسلامبول ۱۹۲۰

\*\*\*

دل بسیار می خواهد ببینم دلیر خود را ،  
هزاران فرسخ از من ظاهراً دور است و من هر شب  
در این آتش که خود افروختم از عشق گرد خود  
از این ترسم که دیگر روی گلشن را ببینم من ،  
درون مکتب گیتی بغیر از عشق و آزادی  
مترس از جان ، اگر این را پسندد یار ، لاهوتی ،

ببینم دلیر خود را به او بخشم سر خود را .  
بیداش تا سحر خوشبو تمامم بستر خود را .  
دهم آخر به باد نیستی خاکستر خود را .  
در این کنج قفس چون ریختم بال و پر خود را .  
زهر علمی و هر بحثی بشستم دفتر خود را .  
بکش بر سر ، و گر زهر است ، تا ته ساغر خود را .

اسلامبول ۱۹۲۱

### به شمس کسمانی

در فراق گل خود ، ای بلبل ،  
صبر بنما و بردباری کن ،

نه فغان بر کش و نه زاری کن .  
مکن اشفته موی چون سنبلی .

تو که شمس سماوی عرفاتی ،  
باعث افتخار ایرانی ،  
که دو روز است عمر دوره گل .

برترین جنس نوع انسانی ،  
ببهرتر از هر کسی تو می دانی

تیریز ۱۹۲۱

\*\*\*

سالها در جستجوی حق به هر در سر زدم ،  
در همه دنیا نه نام از راستی بُد نی نشان ،  
دشمنی بد هر کسی را من گرفتم جای دوست ،  
هر که را دیدم برای نفع شخصی میبوید ،  
پردل صنف توانگر زخمهای پی به پی  
هر زمان اعلان کشتی کرد با من آسمان ،  
جستم از هر بند و کردم پاره هر زنجیر را ،

کس ندیدم هر قدر این در زدم آن در زدم .  
هی شدم نومید از این در ، هی در دیگر زدم .  
رهزنی بد ، دست بر دامن هر رهبر زدم .  
پشت پا جز فعله و دهقان به خشک و تر زدم .  
گر به نوک خامه گاهی با دم خنجر زدم .  
زود برجستم به میدان آستین را بر زدم .  
بیریق آزادی مطلق به بحر و بر زدم .

باکو ۱۹۲۲

\*\*\*

طیب رنگ مرا خوب دید و هیچ نگفت ،  
شنید دختر ایران خبر ز آزادی ،  
به پیر میکند رمزی ز دیوار گفتم ،  
به ناله مرد فقیری میان کوجه زجوع ،  
ز خوابگاه غنی دید عکسی آهنگر ،  
ز من مبارزه صنف کارگر چو شنید ،  
ز رنج کارگران خواجه را خبر کردم ،  
به پیش شیخ گشودم کتاب لاهوتی ،

گرفت تبسم و آهی کشید و هیچ نگفت .  
عرق زهر سر موبش چکید و هیچ نگفت .  
درون خرقه به حیرت خزید و هیچ نگفت .  
توانگری همه را می شنید و هیچ نگفت .  
به فکر عرق شد و دم دمید و هیچ نگفت .  
سیاه شد ، لب خود را گزید و هیچ نگفت .  
پایاله می خود سر کشید و هیچ نگفت .  
برهنه پا سوی مسجد دوید و هیچ نگفت .

مسکو ۱۹۲۳

\*\*\*

بی رفیق راستگونی کار کردن مشکل است ،  
میتوان رفتن بگام شیر غرمان هم ولی  
بک نفس با مفتخواران بی زبان نتوان نشست ،  
ظاهرش بک رنگ دارد ، باطنش هفتاد رنگ ،  
با غنی گفتم که خون فعله را دیگر مریز ،  
عزم و جهد آسان کند هر سخت را ، لاهوتیا ،

راست گویم : زندگی بی یار کردن مشکل است .  
جنگ با آن نورگس بیمار کردن مشکل است .  
دوستی با گرگ مردمخوار کردن مشکل است .  
کار با این زاهد مکار کردن مشکل است .  
گفت از من ترک این کردار کردن مشکل است .  
شان انسان نیست گوید : کار کردن مشکل است .

مسکو ۱۹۲۴



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بیت نازنینم ، مه مهربانم ،  
عزیزم ، چه کردم که رنجیدی از من ؟  
ز من عمر خواهی بگو تا ببخشم ،  
فلک مات بود از توانایی من  
ز درس محبت ، بجز نام جانان ،  
من آخر از این شهر باید گریزم  
چه دستان کنم تا روم جای دیگر

\*\*\*  
چرا قهری از من ، بلایت بجایم .  
بگو تا گناه خودم را بدانم .  
بمن زهر بخشی بده تا ستانم .  
که اکنون چنین پیش تو ناتوانم .  
بچیزی نگرند زبان در دهانم .  
که مردم بتنگ آمدند از فعالتم .  
که این مملکت پر شد از داستاتم .

مسکو ۱۹۲۵

بیرون بیا ز پرده ، بدر این حجاب حُسن ،  
زنجیر و بند مسلک جمهور عشق نیست ،  
گیسوی تاب داده چه حاجت که روی تو  
در هیچ کشوری به دبستان عشق نیست  
بردار پرده ، باز کن آن روی ساده را  
در کنفرانس دانشگان صدر نامه است  
از انقلاب پست شود هر توانگری  
منطق هزار مسئله حل می کند ولی  
جمهور حُسن عالمی آباد کرد و ماند

\*\*\*  
بگذار تا که جلوه کند آفتاب حسن .  
کوتاه کرد زلف تو خوش انقلاب حُسن .  
دل را بسوی خویش کشد بی طناب حُسن .  
بی نام تو صحیفه ای اندر کتاب حُسن .  
تا بنگرند اهل جهان آب و تاب حُسن .  
نام بزرگوار تو در انتخاب حُسن .  
الا مقام عشق و بغیر از جناب حُسن .  
کو آنچنان دهان که بگوید جواب حُسن ؟  
لاهوئی فلک زده تنها خراب حُسن .

مسکو ۱۹۲۵

### سرای تمدن

دیوار رخنه داری و طاقی شکافته ،  
هر گونه مور و مار در آن راه یافته ،  
برجی قدیم و کهنه و پوسیده و بلند ،  
هر گوشه قطعه - قطعه ستونهای ارجمند  
در سر ستون و سر در و ایوان و سقف آن  
اما سیاه گشته و بکسر شده نهان  
ها ، یک کتاب پاره !  
شاید شود پدید که این خانه ملک کیست ....  
آه ، بلکه بود چشم من به خواب ...  
آه ، این بنا تمدن تاجیک بوده است ،  
از بهر این سرای فلک سای پر شکست

پوشیده سقف آن همه از تار عنکبوت .  
صحنش پر از مهابت و تاریکی و سکوت .  
ارکان آن شکسته و از هم گسیخته ،  
از جای خود بر آمده بر خاک ریخته .  
با خط زر نوشته هزاران کتیبه ها ،  
در زیر دود آن همه آثار پریها .  
بخوانیم ، از این کتاب  
پوسیده ...  
این خط ... بدون شبیه ، بلی ، خط فارسی ست ...  
آن خانه ای که نورفشاندی به کائنات .  
نبود بغیر راه نینبی ره نجات .

شهر دوشنبه ۱۹۲۵

تاجیکستان شد منور تا تو گشتی بی نقاب ،  
آفرین بر قوه ای کز پرده آزادت نمود ،  
از برای مست کردن یک نگاهت بس بود ،  
روی نیکوی تو را کوتاهی مو عیب نیست ،  
قدرت سرینجه اکبر را بنگر که چون  
بند۲ دیروزه اکنون حکمرانی می کند ،

\*\*\*  
عالمی روشن شود چون مه بر آید از سحاب .  
حیف بود این حُسن عالمگیر ماند در حجاب .  
عاشق روی تو را حاجب نباشد با شراب .  
حُسن تو دل را بسوی خود کشاند بی طناب .  
چادر از رویت گرفت و داد بر دستت کتاب .  
«هیچ» را «هر چیز» کردی ، زنده باش ای انقلاب !

شهر دوشنبه ۱۹۲۵

\*\*\*  
آخر ای مه هلاک شد دل من ،  
بی تو ای نو شکفته غنچه گل ،  
گر به حالم نظر کنی ، چه شود ،

\*\*\*  
در غمت چاک - چاک شد دل من .  
خسته و دردناک شد دل من .  
بر سرم یک گذر کنی ، چه شود ؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

رحمی ، ای نونهال گشتن جان ،

به من خسته يك نظاره بکن ،  
تو زمن جان بخواه تا بدهم ،

شعله بر خاتمان من زده نی ،  
از چه منع کنی زسوز و گداز ؟

اینکه زلفت کمند راه منست ،  
چه گنه کرده ام که میکشیدم ،

آه از آن چشم مست پر فن تو  
دست من گر به دامنست نرسد ،

گر به این چشم تر کنی ، چه شود ؟

دردم از يك نظاره چاره بکن .  
ورنگونی سخن ، اشاره بکن .

دشنه بر استخوان من زده نی .  
تو خود آتش به جان من زده نی .

شرحی از طالع سیاه منست .  
مگر عاشق شدن گناه منست ؟

و آن نهفته نگاه کردن تو !  
ای صنم ، خون من به گردن تو !

دوشنبه ۱۹۲۵

\*\*\*

ما را در این هوا به هوای تو می برد :  
مانند آهونی است که آزاده می چرد .  
گرگی که از میانه يك گله بگذرد .  
آنسان که دل ز گردش چشم تو می نرد .  
کمتر دلاوری بتصرف در آورد .  
فکر دگر مجال ندارد که بگذرد .  
بیرون برد مرا به دیار تو بسپرد .  
زین بیشتر بگو دل ما را نیفشد .  
لاهوریا ، ترا به پشیزی نمی خرد .

دوشنبه - کاگان ۱۹۲۶

\*\*\*

دل بوده ، تو آن را به چنین روز فکندی .  
جانانه ای ، اسوس که بیگانه پسندی .  
پندت به وفا گر بدهم ، دشمن بندی .  
هر در که از آن روی تو بینم ، تو ببندی .  
گریم که چرا رحم نداری ، تو بخندی .  
آنرا به جفا عاقبت از ریشه بکندی .  
بی مهر تری از همه ، ای یار خجندی !

تاشکند ۱۹۲۶

\*\*\*

هم توانا شده ایم  
همه دانا شده ایم .  
بنده بودیم و اسیر ،  
همه دانا شده ایم .  
خسته و پیر شدیم ،  
همه دانا شده ایم .  
بنده و برده زور ،  
همه دانا شده ایم .  
زار و نالان بودیم .  
همه دانا شده ایم .  
پیش خان و درویش ،  
همه دانا شده ایم  
در همه روی زمین

ما فقیران که چنین عالم و دانا شده ایم  
همه کوران قدیمیم که بینا شده ایم ،  
ما همان کمیغلائیم که در دور امیر  
بین چه آزاد و خوش از دولت شورا شده ایم ،  
بس که در بند بماندیم و به زنجیر شدیم  
فتح اکتبر به پیش آمد و بُرنا شده ایم ،  
سالها بود که بودیم چو گنگ و کر و کور  
ما که اکنون همه دانشور و گویا شده ایم ،  
در جهالت همه بیمار و پریشان بودیم ،  
داروی علم بخوردیم و مداوا شده ایم ،  
ما که بودیم غلامان و مربدان ز این پیش  
صاحب مملکت و حاکم شورا شده ایم ،  
توده رنجبرانیم که با راه لنین



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

متحد بهر عوض کردن دنیا شده ایم ،

همه دانا شده ایم .

ستالین آباد ۱۹۲۹

### عیسائی ولد مهرباب

به جمعی گفت دهقانی ستمکش  
تمام عمر خود زحمت کشیدم  
نه گاوی تا از او شیر می بنوشم ،  
کشم من رنج و مالک می برد سود ،  
جهان بر دوش من ، القصه ، بازیست ،  
شنید این قصه را عیسائی و گفت :  
ز بی گاوی کند او شکوه و من  
اگر چه او کند خدمت به مالک ،  
برای مطبخش من می کشم خار ،  
خود او بر دوش من بار است و دنیا  
غم من را تماشا کن که دایم

که بدبخت و پریشان روزگارم .  
ولیکن حاصلی جز غم ندارم .  
نه مرزی تا در آن نخمی بکارم .  
بی نان روز و شب این است کارم .  
من اندر زیر آن زار و تزارم .  
سزد از دیده گر من خون ببارم .  
نباشد جامه در تن جز ازارم .  
ولی من پیش او خدمتگذارم .  
به نفع او خلد بر پای خارم .  
که بر دوشش بود ، - سر بارم .  
جهان بر دوش را بر نوش دارم !

شاعرانوا ۱۹۳۰

### خر همان خر است

فقیری خری پیر و تنبل داشت  
هر سحالی بقال سر گذر  
چه گر شده است ، نمش را ببیند ،  
اگر بفکری کارش تمام است ،  
پیری پر ثروت شنید که آن خر  
نه می جهد و نه عز می کشد ،  
این صفتهای آنرا پسندید ،  
بنهاد از مخمل به پشت وی زین ،  
بقال خر را با آن جلال که دید  
گفت : ای چشم بد از روی تو دور !  
مرکب اینچنین در دنیا کم است ،  
صاحب پیشین خر از بقال  
نمی دانم کور شده نی یا مست .

که پا از زمین با زور بر میداشت .  
می خندید و دشنام می داد به خر :  
پوزش را ببیند ، سمش را ببیند !  
جو که هیچ ، خار هم به او حرام است !  
ارزان است و آرام و بی خطر .  
نه از راه به بیراهه می جهد .  
خر را برای سواری خرید .  
رکاب سیمین کرد ، لگامش زرین .  
با مدح و تعریف به پیشش دوید ،  
جلوه را ببیند ، جوانی و زور !  
این خر که خر نیست - رخس رستم است .  
این را که شنید گفت : ای بی کمال ،  
پالانش نو شد ، خر همان خر است !

ستالین آباد ۱۹۳۰

\*\*\*

غیرتم میگذد اینگونه که پروانه دهد جان ،  
ای خوش آن عاشق صادق که به میدان محبت  
درگه دوست بود خانه آزادی و امید ،  
گر خزان حمله کند ، بنده آن بلبل مست

سوزد و خوش بود ، الحق که چه مردانه دهد جان !  
غرق خون گردد و در دامن جانانه دهد جان .  
زنده آن است که در خدمت این خانه دهد جان .  
که جدانی نکند از گل و در لانه دهد جان .

مسکو ۱۹۳۰

\*\*\*

زندگی آخر سر آید ، بندگی در کار نیست ،  
گر فشار دشمنان آید کند ، مسکین مشو ،  
با حقارت ، گر بیبارد بر سرت باران در ،  
گر که با وابستگی دارای این دنیا شوی ،  
گر به شرط پای بوسی سر بماند در تنت ،  
زندگی آزادی انسان و استقلال اوست ،

بندگی گر شرط باشد ، زندگی در کار نیست .  
مرد باش ، ای خسته دل ، شرمندگی در کار نیست .  
آسمان را گو : برو ، بارندگی در کار نیست !  
دورش افکن ! اینچنین دارندگی در کار نیست .  
جان ده و رد کن ، که سر افکندگی در کار نیست .  
بهر آزادی جدل کن ! بندگی در کار نیست .

مسکو ۱۹۳۰



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



## به پتیمان جنگ جهانی

مهربان و خوش و بی کینه و شیرین بودید .  
جامه ها پاره و ژولیده و چرکین بودید ،  
صبح تا شام فقط شوخی و بازیگوشی ،  
من تماشاگر این صحنه و در خاموشی  
تا که یک رهگذر از دور نمایان میشد ،  
این در اندیشه و آن ساخته گریان میشد ...  
بینتان بچه هر کشور و هر ملت بود ،  
کرد و بلغار و عرب ، ارمنی و ترک و یهود ،  
چون شما بود به هر کوچه گروه دیگری ،  
همگی صاحب احساس و صفات بشری ،  
گرچه یک ماه در آن کوچه ، غریب و بیمار ،  
لیکن از لطف شما راضیم و منت دار ،  
شیر گرمی که در آن قوطی کنسرو سیاه  
وقت تحریر همین قصه بیاد آمدم ... آه ،  
گونی اکنون بود آن حادثه آنروزی  
دیگری بر سر بالین وی از دلسوزی ،  
خاطرم هست که با پارچه ای از شیشه  
من از این عشق مقدس به چنین اندیشه ،  
آن پدرها و عموها که به نفع دگران  
آن عموها و پدرها که به مرگ پسران  
پسران پدرانی که چو دشمن در جنگ  
بنگر با چه محبت شده با هم بکرنگ  
این پسرها که به این سانگی و خونگرمی  
پسر آن پدراند که با بی شرمی  
مختصر اینکه در آن حالت پر شور و جنون  
لیکن اندیشه آینده رخشان کمون  
اینک امروز خیالات خوش آنروزی  
چارده سال گذشته است که با پیروزی  
جای اطفال پدر مرده و بی خویش و تبار  
کس اینگونه کسان حزب لنین باشد و کار ،  
صاحب مملکت و حاکم آن، کارگر است ،  
زحمت حاکمه هم بانی و هم راهبر است ،

گاه پر حيله ، گهی ساده و دایم زیرک .  
شکل هاتان همگی هست به پانم ، یک - یک .  
کارتان مسخره و کشتی و بیعاری بود .  
همچو آتش تنم از شدت بیماری بود .  
خنده و مسخره را زود رها می کردید .  
خوب در خاطر من هست چه ها می کردید .  
شاد بودم من بیمار ز وضعیتان .  
روح بین المللی بود به جمعیتان .  
همه بیچاره و بدبخت و پریشان و فقیر ،  
لیک در سیستم آن جامعه پامال و اسیر .  
بودم از بهر شما اثت تحصیل معاش ،  
مشمارید مرا بنصفت و حق نشناس .  
به من آنروز خوراندید و تبسم کردید ،  
پیش چشم همه تان باز جسم کردید .  
که یکی تان به چه سختی و تعب جان می داد ،  
بی ثمر لیك صمیمانه به او نان می داد .  
می تراشید گریگور سر محی الدین را .  
که پدرهای شما کاش ببینند این را !  
هدف تیر نمایند برادرها را ،  
بنشانند زجهل این همه مادرها را .  
یکدیگر را به ره صنف ستمگر بکشند ،  
که تو گونی همه شان بچه یک عائله اند .  
بتراشند به شیشه سر یکدیگر را ،  
بنشانند به خون بیکر یکدیگر را .  
زاین خیالات تب من دو برابر میشد ،  
جلوه می کرد و مرا حال نکوتر میشد .  
اندترین ملک بمیدان عمل آمده است .  
حاکم یک ششم این کره **شورا** شده است .  
پیش ما نی سر هر کوچه و ویرانه بود ،  
جایشان مکتب و فابریک و کتبخانه بود .  
دیگر این کشور سرمايه و سلطانی نیست .  
پس در این ملک کسی بی کس و بی بانی نیست .

مسکو ۱۹۱۳

## دستهای داغدار

به میدان نبرد زندگانی  
از آن دم تا به این دوران پیری  
بسی زور اوران را یاقتم من ،  
هزاران دست پر قوت فشردم ،  
به بزم از ماهرویان دست و گردن  
به عمر خویشتن بسیار دینم ،  
ولی هرگز دلم را رم نیامد ،

مرا یاد آید از عهد جوانی .  
رفیقم با جوانی و دلیری .  
بسا سر پنجه ها بر تاقتم من ،  
به کام شیر غرمان دست بردم .  
به رزم از جنگجویان دست بی تن  
از آنها قصه ها خواندم ، شنیدم .  
به ابرویم از آنها خم نیامد ،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بجز روزي که در مسکو به سختي  
فقط اين دفعه من مقهور گشتم ،  
و ليکن او نه چادو بُد نه از در ،  
به مجهاليش فقط نقشي نشسته ،  
چو در آن دستها کردم نظر دیر  
بلي اين دست مرد نيك نام است ،  
شود تا دست صنف فعله آزاد ،  
زن و اطفال او در خون نشستند ،  
مگر از داغ مرگ کودکانش  
نو پا در گنده آهن زمينگير ،  
به فرقت چوب دشمن ... در چنین حال ،  
کنون پاداش آن در خون نشيني ،  
به جاي بند و زندان باغ و گل داد ،  
به اين شیران پير از قدر داني ،  
بين بر کار گردان توانا ،  
برآور بزوان صنف شکن را ،  
که در راهش بسی اينگونه مردان

### آدم آهن پا

فشردم دست مرد نيکبختي .  
به خود لرزيدم و بي زور گشتم .  
به دست او نه آتش بُد نه خنجر .  
حنا گوني به بند دست بسته .  
اثر از گنده بود و داغ زنجير .  
سزاوار هزاران احترام است .  
به جنگ افتاد او در جنگ جلاذ .  
به تبغ اعضايشان از هم گسستند .  
نشسته نقش خون بر استخوانش .  
دو دست و گردنش در بند و زنجير ،  
نشست او هفت سال اندر سیه چل .  
به اين مرد نکو حزب لنيبي  
به فرزندتي هزاران کامسومول داد .  
تو هم اي کامسومول کن مهرباني .  
هنر آموز و چون شیران برنا  
نگهداري کن از دشمن وطن را ،  
فدا کردند دست و سر به ميدان .

مسکو ۱۹۳۱

سالها بود به تاجيکستان  
نه فقط بڈ بگل اشتر در آن ،  
جاي گرگان بُد و دزدان شرور ،  
سنگ پشتي به کنار آن راه  
گرچه آن عاتله يك توده بُندند ، -  
روزي از راه به احوال تباه  
آنقدر خسته بُد آن گم شده مار  
سنگ پشت از دل و جان بر پا خاست  
مار گفتش که به اين شور و شتاب  
گر دهي قول که من را نخوري ،  
به تو آن راز که من مي دانم  
ورنه زود است که با فرزندان  
سنگ پشت از سخن او ترسيد ،  
مار گفتش که : به تاجيکستان  
اين کسان بکسره جنس نگرند ،  
زورشان در همه جا معلوم است ،  
«هيچ» از اين طايفه « هر چيز » شده است ،  
در چنین جاي که حتی در خواب  
خواب در چشم نيابيد ديگر ،  
آتش و آب بود خادمشان ،  
در هوايند برابر به عقاب ،  
راست گويم به تو اي کان گرم ،  
کز همان دم که مرا مادر زاد  
از توانائي اين قوه نو  
بود بيچاره ني افتاده ، ملول ،  
بلشويکانش به يك مدت کم  
آدم نو، سر او پر عرفان ،

راه قورغان تپه بيحد ويران .  
بلکه مي ماند تراکتور در آن .  
خانه مار بُد و لانه مور .  
داشت با عاتله خود بنگاه .  
جايشان امن و خود آسوده بُندند .  
ماري آورد به آن لانه پناه .  
که بُد هيچ در او تاب فرار .  
مار را کشتن و خوردن مي خواست .  
مي کني خانه خود را تو خراب .  
رشته زلنگيم را بُري ،  
گويم و جان تو را برهانم ،  
مي شوي در سر اين ره قريبان .  
داد پيمان به وي و سير پرسيد .  
تازه يك خلق نو آمد به ميدان .  
راست گويم - همه فوق بشرند .  
کوه در پنجه آنها موم است .  
تبخشان بر سر ما تيز شده است .  
کس نديده است بجز ما و عقاب ،  
آنقدر هست هياهو ي بشر .  
نرم گردد چدن از يك دمشان .  
چون نهنگند و چو کشتي در آب .  
به همان قول درست تو قسم ،  
من چنین قوه ندارم در ياد .  
يك سخن با تو بگويم ، بشنو :  
نمي ارزيد سراپاش دو پول .  
دم دميدند و نمودند انم -  
پايش از آهن گرد و غلغلان .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

این - چنین پای توانا باشد  
 او به هر راه رود با این پای،  
 راه کوبیده و آماده شود ،  
 راه ها ساخته از حد افزون ،  
 ز آن سبب شهره این دنیا شد ،  
 من زهر جاده گریزان شده ام ،  
 لیکن این آدم پا از آهن  
 سبب اینست که من در این راه  
 لیک بی شبهه به زودی آنمرد  
 خیز و دست زن و فرزند بگیر ،  
 میزبان گفت به مهمان که بس است ،  
 پیر گردیدم و نشیندم من  
 من سه سال است که در این راهم  
 یک عمو هست مرا در (ریگر) ،  
 خواهرم ساکن (راشیدان) است ،  
 چند سالست اثر از آنها نیست ،  
 گر چنین بود ، یقین مادر من  
 هم در این سال بزرگی ز بشر  
 ماند ماشین وی اندر این راه  
 در سر خوبی ره های دگر  
 پیششان بحث در ازی افتاد ،  
 همه همفکر که گر در اینجا  
 راه مارشک چنان خواهد شد ،  
 لیک سوگند به جان پسر  
 حرف این طایفه باور نکنم ،  
 مدتی شد پسر دامت است ،  
 وز چنین کس اثری پیدا نیست ...  
 حیف و صد حیف که پیمان کردم ،  
 ورنه الساعه تو را می خوردم ،  
 بحث این هر دو چو اینجا برسید ،  
 از وی آهنگ سرود شادی  
 مارا که شد از آن حالت زار ،  
 سنگ پشت و پسر و دختر او ،  
 همگی شد به حقیقت مغلوب ، -  
 سنگ پشت آن دم مردن زد داد  
 مارگفتش که بمیر ابله پست !

که وجودش عدم ما باشد .  
 بگریزد حشرات از آنجا ،  
 جای پایش همه جا جاده شود .  
 مارها کشته ز اندازه برون .  
 نام او آدم آهن یا شد .  
 همی از این ره بسوی آن شده ام .  
 ندهد هیچ کجا راه به من .  
 به تو آورده ام امروز پناه  
 حمله بر راه تو خواهد آورد .  
 بگریز از سر این ره چون تیز .  
 به من این مکر تو کاری عبث است .  
 آدمیزاده و پا از آهن .  
 وز تو صد راه دگر آگاهم .  
 در (فراطاق) عمو ی دیگر .  
 ماندم در بر او مهمان است .  
 ز این حکایت خبر از آنها نیست .  
 می فرستاد خبر در بر من .  
 کرد با جمعی از این راه گذر .  
 همچو دلوی که بیفتد در چاه .  
 وز بدی های همین ره ، یکسر  
 هر یکی داد فصاحت می داد .  
 پای خود را بنهد آهن پا ،  
 بهترین راه جهان خواهد شد .  
 که زتن گر که بیزند سرم ،  
 جای در منزل دیگر نکنم .  
 دخترم زن شد و کوندک زاده است  
 در جهان آدم آهن پا نیست .  
 گر که بپیمان شکتم ، نامردم .  
 لذت از خوردن تو می بردم .  
 جاده کوبی به سر لانه نوید .  
 پهن شد در همه آن وادی .  
 نتوانست ولی کرد فرار .  
 خانه و لانه و مار و سر او  
 همه مانند به زیر ره کوب .  
 کاسمان ، بین ، به سرما افتاد !  
 این همان آدم آهنپای است !

ستالین آباد ۱۹۳۳

\*\*\*

سلامی صمیمی ، ثنای موثر  
 به ضد طبیعت که پیوسته بیکر  
 تو آن روح هستی که ماندی به خانه ، -  
 خیال دگر کس بگو در سر من  
 تونی در وجودم چو در گفته معنی ،  
 نشاید مرا بی تو گفتن که دایم  
 منم - تو ، تونی - من ، تونی - منم - تو ،

زجسم مهاجر به جان مجاور !  
 به جا ماند و روح گرد مهاجر ، -  
 من آنجسم هستم که گشتم مسافر .  
 نیاید ، که این ملک دارد مباشر .  
 تونی در سرشتم چو باطن به ظاهر  
 بود یاد تو با دل من معاشر .  
 چه آنجا ، چه اینجا ، چه غایب ، چه حاضر .

خجند ۱۹۳۳

کوه و آبنیه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در سینه دشت پر شکوهی  
کوهی به فلک کشیده قامت  
هر صبح ، چو نان به دست دهقان ،  
بر بسته در آن ره گذشتن  
در هیکل خاک ایستاده  
چون خاطر عاشقان پر از راز ،  
اشجار وی از ستاره افزون ،  
چون کشتی سرخ ، با صلابت ،  
بر دشمن و دوست صورت او  
آینه به قدر تکه در دست  
بنمود تلاش و جهد بیحد  
پس شهر رود سخن کند طرح ،  
لیک آینه خرد بود چندان  
این بود سبب که هر چه کوشید  
در آینه غیر تخته سنگی  
بی فایده مدتی نظر کرد  
انقدر ز کوه دور گردید  
لیکن ز نشیب و فله هایش  
از دره و پرتگاه و آبش ،  
از منظره های دلغریش  
بک حرف بجا نمی توانست  
بر زحمت او همین اثر بود  
چون دید پدر به تا توانیش ،  
گفتا به وی : « ای جوان پر جوش ،  
از بید ثمر نمی توان چید ،  
خواهی سخن از ز کوه گفتن ،

دیربست چو دل نشسته کوهی ،  
زیبا و عظیم و بافخامت .  
خورشید قند بدامن آن .  
چون سر حد ما به روی دشمن .  
مستحکم و سخت چون اراده .  
چون بیرق پارتیزان سر افراز .  
اشار وی از شماره بیرون .  
چون لشکر سرخ ، پر مهابت .  
منفور و خوش و مخوف و نیکو .  
یک مرد جوان بدشت بنشست .  
تا کوه در آینه به بیند ،  
ماهیت کوه را دهد شرح .  
که انگشت نمی نشست در آن .  
در آینه کوه را نمی دید .  
نی بود علامتی نه رنگی .  
پس فکر و تشبیهی دگر کرد :  
تا عکس تمام کوه را دید .  
و ز کبک و گوزن و گله هایش ،  
از شکل پلنگ و جای خوابش ،  
وز نعت وافر و عجیبش .  
جز شرح خطا نمی توانست .  
کز بودن کوه باخبر بود .  
دلسوزی کرد بر جوانیش .  
پند پدرا نه را بده گوش :  
در آینه کوه کی توان دید .  
باید به فراز کوه رفتن . «

در این دوران علم و عرفان  
کز شرح ترقیات شورا  
گویند : فلان سرا بنا شد ،  
لیکن بنیان سوسیالیسم ،  
چون کوه بزرگ و استوار است ،  
و آینه این کسان بود خرد ،  
هر چند که این کسان بجوشند ،  
با دانش پست و بینش کم  
تا پشت به ساختمان نموده ،  
از گنگ خبر شنیدگان اند ،  
مضمون بتو کی شود مستخر  
چیزی که ورا نکو ندانی  
کشتی نتوان به حوض راندن  
این عصر ترقیات شورا است ،  
در ده نه فقط زمین و گو هست -  
دهقان خودش آدمی دگر شد ،  
از شاخه معرفت ثمر چید ،  
در گلخوزها و کان و فابریک  
تنها نه همین به ما رسیدند -

باشد مثل جوان چو آنان  
دارند همین هنر که تنها  
با گلخوز تازه ای بپا شد .  
در سایه مسلک لنینیسم  
چون عشق همیشه پایدار است .  
ز آن عکس در این نمی توان برد .  
با صدق به کارها بکوشند -  
خردند برای کار معظم .  
دفتر پی وصف آن گشوده -  
در آینه کوه دیدگان اند .  
گر هست زفهم تو فروتر .  
توضیح چگونه می توانی ؟  
یا حوض به استکان کشاندن .  
فن غالب و علم حکمفرماست .  
ماشین و هزار چیز نو هست .  
از معنی زندگی خبر شد ،  
در قوه مشترک اثر دید .  
بسیار کسان به علم و تکنیک  
از ما و تو پیشتر دویدند .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ما در بر این گروه انبوه  
من در زحیقت ار گشودم ،  
تا نسل جوان خاک شورا  
چرخیده و روبه کوه آرند ،  
انبیه چنان کلان بگیرند  
کوشند برای درک دانش ،  
با غیرت و عزم درس خوانند  
دانش تیغی بود برنده ،  
گر تیغ بیفکنی به میدان ،

چون آینه دار و زندگی - کوه .  
این قصه از آن بیان نمودم  
صاحب قلمان نورس ما  
رورا سوی این گروه آرند .  
تا عکس جهان در آن بگیرند .  
جنگند برای کسب بینش ،  
تا خود ز حیات پس نمایند .  
هم جان بخش و هم کشنده .  
دشمن گیرد ز قبضه آن .

مسکو - ستالین آباد ۱۹۳۳

\*\*\*

ای کاشکی به عالم ، تا چشم کار می کرد ،  
ز این خوبتر چه میشد گر هر نفس ، به جاتان ،  
دل را ببین که نگرینخت از حمله ای که آن چشم  
جان را به زلف جاتان از دست من بدر برد ،  
گر مرغ دل ز جاتان نزدید می چه بودی .  
شورای دولت عشق فاتح اگر نمیشد ،  
دلیر اگر دلم را میخواند بنده ، هر چند  
باران دیده من در فصل دوری او

دل بود و آدم آن را قربان یار می کرد .  
یک جان تازه میشد عاشق نتاز می کرد .  
بر شیر اگر که می برد ، بی شک فرار می کرد .  
دلیر اگر نمیشد این دل چه کار می کرد ؟  
تا شاهباز چشمش از نو شکار می کرد .  
جمهوری دلم را عم تاز و ماز می کرد .  
آزادی است دینم ، دل افتخار می کرد .  
صحرائی سینه ام را چون لاله زار می کرد .

ستالین آباد - آرال ۱۹۳۵

### خر و تراکتور

یکی از صاحبان ثروت و جاه  
سبزه و میوه ، روغن و گندم ،  
بار کردند بهر مهمانان  
بارها را بدوش آوردند  
خواجه با خادم قبیله خود  
بین دهقانان زار و حقیر  
مینمود او به هر طرف نظری ،  
مرد دهقان بمحض دیدن خر  
داد میزد که ایخدا ، خر من !  
خر او نیز عر و عر می کرد ،  
مردم کوچه ها و مهمانها  
شکوه می کرد بینوا که بزور  
ما ز هجران او غمین شده ایم ،  
تاکنون وصف او ترانه ماست ،  
غاصب خر نوین خشم کلان  
که « تو گردنکشی و دزد و شریر ،  
گفته هایت فریب و بهتانست .  
زو بیاور بشهر پالان را ،  
بگذار این جماعت دیندار  
پشت این خر اگر که پالان را  
مرد مظلوم تا به ده بدوید ،  
پیش خر شد ، نمود تیمارش ،  
مرد مأمور بعد از آن با زور

داشت بز می بشیر کرمانشاه .  
کره و مرغ و بره و هیزم  
کنکخداها بدوش دهقانان  
تا بشیر و بخواجه بسپردند  
جایشان داد در طویله خود  
بود مردی برهنه پا و فقیر .  
چشمش افتاد ناگهان به خری .  
رفت و محکم گرفت گردن خر .  
خر خوب بجان برابر من !  
درد او را زیاده تر می کرد .  
جمع گشتند گرد دهقانها .  
خر من را گرفت یک مأمور .  
زار و بیمار و بی معین شده ایم .  
جل و پالان او بخاتنه ماست .  
بانگ بر زد به بینوا دهقان  
دشمن خادمان شاه و وزیر !  
کذب و بهتان صفات دهقانست .  
تا که ثابت کنیم بهتان را .  
در همین جا شوند شاهد کار .  
ببیزد بخود ، ببر آنرا !  
جل و پالان بدوش خود بکشید ،  
کرد پالان ، گرفت الفشارش .  
کرد بیچاره را از آن خر دور .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گفت: « خر از منست و جل زخر است ،  
پس بفرمود تا ملازم چند  
هر چه او گریه کرد و جامه درید

روزي از روزها زتاجيگان  
آدمي خوب و مهربان و حلیم .  
پيش از اين سالها گدا بود او ،  
در همه عمر خود ستم دیده ،  
سفر اکنون نموده شد او را ،  
با رفیقان ديگر آن دهقان  
کارگرها همه رفیقا  
سفره گسترده آب و نان دادند ،  
ناگهان دیده مسافر ما  
شاد شد ، خنده کرد ، پيش دوید ،  
گفت : اين آشنا و يار منست ،  
ميزبانان ، بطور هزل و ادب ،  
ميشناسد تو را ، بگو بشود ،  
مرد دهقان چو اين سخن بشنيد ،  
به تراکتور سوار شد بشکوه ،  
چنگ بر آن زد و فشارش داد ،  
کارگرها تمام شاد شدند ،  
اين هياهو سلیم جان چو شفت  
که « از اين پيش بنده بودم من ،  
غير زاري نمی توانستم ،  
فقط اندر زمان شوراني  
مالک علم و اقتدار شدم ،  
عاجز و بیسواد نیستم من ،  
کارگرها شدند از اين خرسند ،  
رأي دادند و رأي پرسيدند ،  
رود اکنون سلیم از بالتيك

این مجازات مرد فتنه گر است !  
مرد بدبخت را گرفته زدند ،  
کس بفریاد بنوا نرسید .

شد بشهر لنین کسی مهمان .  
نام او بد جلیل زاده سلیم .  
مرد مظلوم و بیلوا بود او .  
ده آباد نیز کم دیده .  
کرده حیران لنینگرا او را .  
رفت روزي به پيش کارگران .  
پيششان ساده و صمیمانه  
همه کارخانه را نشان دادند .  
به تراکتور فتاد در آنجا .  
دست بر چرخ و رول آن مالید .  
مرکب خوب راهوار منست .  
باز گفتند : اگر که اين مرکب  
از لجامش بکش که ره برود !  
چون سپندي زجاش خویش پرید .  
چون عقابی نشسته بر سر کوه .  
کوه در زیر او براه افتاد .  
همه مشغول « زنده باد ! » شدند .  
خنده اي کرد و با رفیقان گفت  
بار بلیان برنده بودم من .  
خر سواري نمی توانستم .  
من شدم صاحب توانايي ،  
اسبی اینگونه را سوار شدم .  
عضو کلخوز ، تراکتورنیستم من .  
مشورت کرده در دقیقه چند ،  
کوه را بر عقاب بخشيدند .  
با تراکتور به کلخوز تاجيک .

### يانکا کوپالا

مردي مسلح ، بزرگ و جسو ،  
تازه رسیده از جاهاي دور  
- کي به اين کشور ياري کرده است ،  
کي ببرد او زاري کرده است ؟ -  
من گرفتار اين گل بوده ام .  
من او را بلبل بوده ام .  
من دوست توام ، اکتر ، انقلاب .  
آباد کنم اين خانه خراب ،  
من تو را انسان ميکنم بلند ،  
تو را با انگشت نشان بدهند ،  
بلبل اسير پرواز کرد آزاد ،  
حالا ديگر او خرم است و شاد ،  
توانه او زاري ندارد ،  
از دولت گل خوار ي ندارد .

مجسمه فخر و اعتلا ،  
در مملکت يانکا کوپالا ،  
کي بعشق او بوده ميتلا ،  
جوابي قطعي : - يانکا کوپالا .  
و گر هم بايد ببينم جزا ، باشد !  
خود من ، اينک ، يانکا کوپالا . -  
آمدم که با دست توانا  
تا خرسند شود يانکا کوپالا .  
که ببيند همه دنيا ،  
بگويند : اينست يانکا کوپالا ! -  
روح السرده از نو شد برنا .  
غم نميخورد يانکا کوپالا .  
ميگرد مثل شير بي پروا .  
خوشا بحال يانکا کوپالا !

مسکو ۱۹۳۵



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مسکو ۱۹۳۵

\*\*\*

ای نقشه کش اسارت دل ،  
ای از تو همه خسارت دل !  
دل را به اشاره پاره کردی ،  
آتش زدی و کنار کردی .  
تن پوشه و آب و نان نخواهم ،  
القصه که بی تو جان نخواهم .  
کی با الم سیاه من زیست ؟  
غیر از تو ، بگو ، پناه من کیست ؟  
همچون نفس سحر بیایم ،  
پا گر شکند ، به سر بیایم .  
رخساره زگرده غم بشویم ،  
از روی تو کام دل بجویم .

ای رهزن جان و غارت دل ،  
ای تازه کن مرارت دل ،  
با چشم سیاه اشاره کردی ،  
جانرا هدف شراره کردی ،  
دور از تو به تن توان نخواهم ،  
آسایش این جهان نخواهم ،  
هیچت عم اشک واه من نیست ،  
راندی تو مرا ، گناه من چیست ؟  
من سوي تو ز این سفر بیایم ،  
در خون گم از گنجر ، بیایم ،  
ایم بتو درد خود بگویم ،  
در موي تو مشک تر ببویم ،

تاشکند ۱۹۳۵

\*\*\*

تب عشق تو روز و شب دارم .  
شب وصل است ، با تو گپ دارم .  
من از این کار دل عجب دارم .  
مطالع حصن در عقب دارم .  
روز و شب نام تو بلب دارم .  
تا که خون و رگ و عصب دارم .  
من از این خانه جان طلب دارم .  
من از این خاندان نسب دارم .  
من دلیرم ، چنین لقب دارم .

دست نه بر سرم که تب دارم ،  
یا بران یا خموش کن دلرا ،  
تو مرا میزنی و دل شاد است ،  
من وفا پیشه ام ، ولی چه کنم ،  
دانما روی تو بخانه چشم ،  
دست هرگز ز دامننت نکشم  
نروم هیچ جا ز درگه دوست ،  
افتخار به عشق و از ادبیت ،  
در دیار وفا ، چو لاهوتی ،

مسکو ۱۹۳۵

\*\*\*

یار عیار برقص آمده است .  
گوتیا مار برقص آمده است .  
شهر و بازار برقص آمده است !  
گل و گلزار برقص آمده است .  
در و دیوار برقص آمده است .  
جوي کھسار برقص آمده است .  
چیت و گزوار برقص آمده است .  
پنبه بسیار برقص آمده است .  
دل بیعار برقص آمده است .  
که جوان وار برقص آمده است ؟  
علم و آثار برقص آمده است .

باز هم یار برقص آمده است ،  
گیسوی پر خم و تابش نگرید ،  
این چه حالیت که از دین آن  
بلبل از نشه آن مست شده ،  
کوچه ها بزم کلانی دارند ،  
جوشد و کفزده غلطد سوي دشت ،  
عید پنبه است به جمهوری ما ،  
دست کلخورچی ماهر زده چنگ  
میجهد ، جیغ میکشد ، میخندد ،  
پیری این دوره چه دارو خورده است  
زنده بادا وطن ما که در آن

مسکو ۱۹۳۷

\*\*\*

چنین شادی از آن دارد دل من .  
چه عیش جاودان دارد دل من !  
چه آتش در زبان دارد دل من !  
غم دنیا بجان دارد دل من .  
که چون بلبل زبان دارد دل من .  
حیات از آن لبان دارد دل من .  
بهار بیخزان دارد دل من .  
دلایرام جوان دارد دل من .

تو را در خود نهان دارد دل من ،  
تونی با او همیشه، خوش بحالش ،  
فقط نام تو را گوید ، نگه کن  
تو را دارد در این دنیا و ، بی تو  
گل رویت سخنگو کرده او را ،  
بمیرد گر سخن با وی نگویند ،  
در آن خورشید رویت مستقر است ،  
ندانند حرف پیری معنیش چیست ،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نه پروار دارد و نه سر ، نه سامان .

خلاصه ، داستان دارد دل من ...

مسکو ۱۹۳۷

\*\*\*

بشادی نغمه کش ، ای نی ، نوای یار می آید ،  
اگر چون کودکان در جست و خیز آمد ، مکن عیبش  
ز راهم دور شو دیگر ، طیبیا ، درد من گم شد ،  
من از دنیا فقط دیدار جانان آرزو دارم ،  
بیا تا زنده گردد دل زلفقت ای صبا کز تو  
دلا ، از عنقه هجران مکن آه و فغان چندان ،

بلب ا ، گوش کن ، ای جان ، صدای یار می آید .  
به این حالت دل از شوق لقای یار می آید .  
نمی بینی که قاصد با دوی یار می آید ؟  
نمیخواهم وگر خود جان بجای یار می آید .  
نفس چو میکشی ، بوی وفای یار می آید .  
نگه کن ، نامه مشکل گشای یار می آید .

کیسلودسک ۱۹۳۷

\*\*\*

من خوانم و دل رقصد ،  
گور از پی غم کننیم ،  
در رهگذر جانان  
سر در کف و جان بر لب ،  
من افتم و دل خیزد ،  
با عشق قوی پنجه  
هر کس که ز وی بونی  
ما دیده از او بستیم ،  
دل یار و مرا دارد ،  
در ملک وفاداری

بزم من و دلرا بین .  
عزم من و دلرا بین !  
ما منتظر فرمان ،  
نظم من و دلرا بین !  
دل غلطد و من جنبم .  
رزم من و دلرا بین !  
از عشق نمی آمد ،  
حزم من و دلرا بین  
من - يك دل و يك دلیر .  
رسم من و دلرا بین !

کیسلودسک ۱۹۳۷

\*\*\*

دیوانه نمودم دل فرزانه خود را ،  
غیر از تو که فروخته نی شعله بجانم ،  
من زنده ام ، آخر ، دگری را تو مسوزان ،  
از بهر تو سر باختن من هنری نیست ،  
دل کوچه بکوچه بود و نام تو گوید ،  
با سنگ زدن از بر دلیر نشود دور ،

در عشق تو گفتم همه افسانه خود را .  
آتش نزنند هیچ کس خانه خود را .  
ای شمع ، مرلجان دل پروانه خود را .  
هر دلشده جان باخته جاتانه خود را .  
باز ا ، بپر این مرغک بی لانه خود را .  
من خوب شناسم دل دیوانه خود را .

مسکو ۱۹۳۷

\*\*\*

یار به وفا داری  
چون منزل جانان ، جان  
تا ببندش افتد دل  
خال بت من در صید  
با سوزش و با کشتار  
چون شمع رخس دلهم  
خونش چو گشتت از سر  
در بزم محبت دل  
جانبازی و صنق و عزم  
چون دار فنون عشق  
شور ار به سرش افتد  
دستش نزنید ، این دل  
در مجلس از آن گویند ،  
عشق دل لاهوتی

جاتانه مشهوریست .  
کاشانه مشهوریست .  
در دام سر زلفش ،  
يك دانه مشهوریست .  
دوری نکند از یار ،  
پروانه مشهوریست .  
آید به کف دلیر ،  
پیمانه مشهوریست .  
در سینه نموده جمع ،  
دل خانه مشهوریست .  
بر هم زند عالم را ،  
دیوانه مشهوریست !  
در مکتب از آن خوانند .  
افسانه مشهوریست .

مسکو ۱۹۳۷

\*\*\*

چه کرده ام که زجانان خود جدا شده ام ؟

چه گفته ام که گرفتار این بلا شده ام ؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



بمن نگفته کسی تا کنون ، گناهم چیست  
مگر خدای من است او ، که تا از او دورم  
خوشا بحال دل من که پیش دلبر ماند ،  
صبا به محضر جانان سلام من برسان ،  
ز آب دیده زمین را نموده ام دریا ،  
به آه و غصه و افسوس و اشک و بیداری  
برایند مار زده‌ام سخن ، فقط این است :

پر کرده ام از مهر تو پیمانۀ دل را ،  
از آب و گل صدق و وفا کرده ام آباد  
جانانه مرا میطلبند ، او به سر آید .  
حیران شده بر سینه نهد دست ارادت  
بگ عمر زدم غوطه بدریای محبت ،  
بر دولت و خوشبختی دل رشک برد گل  
در خانه و در کوچه و صحرا همه خوانند

تو رفتی و تصویر تو در دیده من ماند ،  
رفتی و ترفوت ابرو و مژگان تو از یاد ،  
بنشستم به گل پیش خرامیدن تو کاج ،  
رفتی و جنون آمد و با وی خوشم اکنون :  
با من همه در گردشی و صحبت و شوخی ،

دلرا ببین ، دلرا ببین ،  
سر و ازگون ، تن غرق خون ،  
خواهد که جان پیشش رود ،  
دنیا فراموش شود ...  
دلرا ببین ، دلرا ببین ،  
با آنکه راهش تنگ بُد ،  
با رهنان در جنگ بُد ، -  
دلرا ببین ، دلرا ببین ،  
گل دینش و در خنده شد ،  
طوطی به نطقش بنده شد ...  
دلرا ببین ، دلرا ببین ،  
دل نیست این ، دیوانه است ،  
پر درد و پر افسانه است ،  
دلرا ببین ، دلرا ببین ،  
ساقی بساطی نو فکن ،  
لاهوئی شیرین سخن  
دلرا ببین ، دلرا ببین ،

امروز به پیش یاز رفتم .  
او شمس شرافت است ، پیشش  
چون اشتر مست بودم و ، عشق  
با آنکه شروع تیر مه بود ،

کز آن گناه سزاوار این جزا شده ام ،  
ز خود بر آمده غرق « خدا - خدا ! » شده ام .  
خبر ندارد از این غم که مبتلا شده ام .  
بگو که از تو جدا سخت بینوا شده ام .  
درون کشتی غم بی تو ناخدا شده ام .  
میان همسفران بی تو آشنا شده ام .  
چه کرده ام که زجانان خود جدا شده ام ؟

مسکو - ستالین آباد ۱۹۳۷

\*\*\*

با شکل تو آراسته ام خانه دل را .  
با رهبری عشق تو ویرانه دل را .  
قربان شوم این حالت مستانه دل را !  
از من شنود هر کسی افسانه دل را .  
تا یافتم آن گوهر یکتایه دل را .  
ببیند به چمن چون رخ جانانه دل را .  
افسانۀ لاهوتی دیوانۀ دل را .

مسکو ۱۹۳۷

\*\*\*

خلدین و تقریر تو در دیده من ماند .  
شمشیر تو و تیر تو در دیده من ماند .  
من دیدم و توفیر تو در دیده من ماند .  
گیسوی چو زنجیر تو در دیده من ماند .  
القصه که تصویر تو در دیده من ماند .

مسکو ۱۹۳۷

\*\*\*

در کوی جانان آمده .  
افتادن و خیزان آمده .  
جانان در آغوشش دود ،  
مست است و مهمان آمده .  
در کوی جانان آمده !  
هم دور و هم پرسنگ بُد ،  
فاتح زمینان آمده .  
در کوی جانان آمده !  
بلبل از او شرمنده شد ،  
دل نیست این ، جان آمده .  
در کوی جانان آمده  
دیوانۀ جانانه است ،  
از بهر درمان آمده ...  
در کوی جانان آمده .  
مطرب بیا جنگی بزن ،  
امشب غزلخوان آمده .  
در کوی جانان آمده .

مسکو ۱۹۳۷

\*\*\*

با حالت بیقرار رفتم .  
با عزت و افتخار رفتم .  
بگرفته بکف مهار رفتم .  
با لذت نوبهار رفتم .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

او ماه درون اختران بود ،  
انقدر نمود مهربانی  
خوابم نبرد ز شادی امشب ،

من ماه گرفتم وار رفتم .  
کز او شده شرمسار ، رفتم .  
امروز به پیش بار رفتم .

مسکو ۱۹۳۷

\*\*\*

عمری علم عشق بر افراشته ام من ،  
جان برده ام از چشم سیاه تو بمیدان ،  
تا دیده امت ریخته ام اشک ز شادی ،  
شیرین دهنم از ثمر وصل کز اول  
تا درس من فکر کسی جز تو نیاید  
گفتی که اگر یار نباشد چه کنی تو ؟  
سر دادن و سر داشتن و شکوه نکردن  
با یار یکی بودن و از خویش گذشتن  
از عشق سخن میروود و من زلم اینجا

زین راه بسی مانعه برداشتم ام من .  
الحق هنر شیر ژبان داشته ام من .  
دامان تو را از گهر انباشته ام من .  
در مزرع دل تخم وفا کاشته ام من .  
دل درگزر باصره بگماشته ام من .  
زان چیز چه پرسی که نه انگاشته ام من .  
ارثی است مقدس که نگهداشته ام من .  
زان قاعده هائیت که بگذاشته ام من .  
لاف از هنر خویش ، چه پنداشته ام من ؟

مسکو ۱۹۳۷

\*\*\*

دل من خانه دلدار من است .  
گوهر دل نفروشم به کسی ،  
شش طرف غم زده صفها اما  
همچو قارون شده ام صاحب گنج ،  
شورش و جنگ و ظفر در همه وقت  
در کلم نیست بجز نقد وفا ،  
نام جانانه من در همه جا  
نقتر دل بدهیش پس مرگ ،

چشم من آینه یار من است .  
عشق پر مایه خریدار من است .  
چشم جانانه طرفدار من است .  
سختم گوهر شهوار من است .  
حاصل طبع شرربار من است .  
فقط این جنس در انبار من است .  
نمک اصلی اشعار من است .  
یاور من وارث آثار من است .

مسکو ۱۹۳۷

\*\*\*

عزیزم ، برگ گل خوب است ، اما  
دهان عنجه رنگین است ، لیکن  
همیشه چشم ترگس مست خواب است ،  
زند بر دیده برق روی خورشید ،  
مرا با سروپا درگل چه کار است ،  
چه سر برداشته میلاد این کاج !

لب گوینده تو بهتر از اوست .  
دهان و خنده تو بهتر از اوست .  
نگاه زنده تو بهتر از اوست .  
رخ فرخنده تو بهتر از اوست .  
قد نازنده تو بهتر از اوست .  
بخاک افکنده تو بهتر از اوست .

مسکو ۱۹۳۷

\*\*\*

با دلم دوش سر زلف تو بازی می کرد ،  
گاه زنجیر و گهی مار و گهی گل میشد ،  
مویت انداخته دلرا و بشوخی میزد ،  
دل ز تاثیر نگاه تو یخالت میجست ،  
خنده می کرد دل و ، از « خطر و محنت عشق  
غصه را راه نند در حرم ما ، چون عشق  
کاشکی دیشب ما صبح نمیشد هرگز ، -

خواجه با بندی خود بنده نوازی می کرد .  
مختصر ، زلف کجت شعبده بازی می کرد .  
بازش از خود نظر مهر تو راضی می کرد .  
مست را بین به کجا دست درازی می کرد !  
عقل چون پیر زنان فلسفه بازی می کرد .  
شعله فروخته بیگانه گذاری می کرد .  
با دلم دوش سر زلف تو بازی می کرد .

مسکو ۱۹۳۷

به شاعر نابینا

۱

سخن از درد خود در عشق شمع می ،  
بخود این شمع را دلبر گرفتم

شیدم گفت پروانه به جمعی  
که من زانم که بال و پر گرفتم ،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وفا در راه او پیمان من شد .  
 همیشه این بت خود را پرستم .  
 به این آتش بسازم تا بسوزم .  
 اگر جان خواهد از من ، میسپارم .  
 تو گونی شعله روسته در دهانم .  
 چو گردم ، گردشم گرد سر اوست .  
 دلم سوزد به ناپیلتی او .  
 تن لرزان و چشمان ترم را .  
 نمی بیند چو من میسوزم از شوق .  
 دلم خواهد که روی مرا به بیند .  
 سرورم را ، ملالم را به بیند .  
 در این درد گران حق با تو بوده است .  
 که گردند خاطر از آن شکیبان :  
 ولی پرتو به بنیایان کند پخش .  
 جهان بینند در نورش هزاران .  
 تو را معشوقه ، ما را مجلس آراست .

سخن پرداز و دستساز ماهر !  
 ولی بز بخت خود ز این غم مکن خشم .  
 فراوان دیده دار و کور دل هست .  
 هنر های بسی ارزیده داری .  
 بگردت مردمان پروانه تو .  
 تو را گر کور گویند ، اشتباه است .

مسکو ۱۹۳۸

وز آن ساعت که او جاتان من شد ،  
 قسم خوردم که تا من زنده هستم  
 بجز رویش ز دنیا دیده دوزم ،  
 کنون من پاس عهد خویش دارم ، -  
 ز بس نامش بود ورد زیاتم ،  
 چو بنشینم ، مکانم در بر اوست ،  
 ولی با این همه زیبایی او .  
 ندارد چشم تا ببند پر م را ،  
 نمی بیند چو من میرقصم از روق ،  
 من اما ، شمع چون پیشم نشیند ،  
 دلم خواهد که حالم را به بیند ،  
 یکی گفتش که ای پروانه مست ،  
 بود اما نهان یک نکته اینجا  
 ز بیبانی ، بلی ، شمع است بی بخش ،  
 ندارد دیده ، اما دیده داران  
 طرب کن ، یار تو محبوب دنیاست ،

رفیق پر بها ، استاد ساحر ،  
 تو هم بی بهره نی چون شمع از چشم ،  
 در این دنیا میان مردم هست  
 تو آن شمع که در دل دیده داری ،  
 تو شمع و وطن کاشانه تو ،  
 چو طبیعت پرتو افشان مثل ماه است ،

### خورشید من

خورشید من کجانی ؟ سرد است خانه من .  
 جاتان من که گشتی دیگر ز جان گذشتم ،  
 بی تو کنون سرای درد است خانه من ،  
 سرد است خانه من .  
 من پای بند صدقم ، پیمان من تونی ، تو .  
 دور از رُخت سرای درد است خانه من ،  
 سرد است خانه من .  
 جز از خیال عشقت فکری به سر ندارم ،  
 دور از رُخت سرای درد است خانه من ،  
 سرد است خانه من .

ستالین آباد ۱۹۳۸

\*\*\*

پایم ز کار افتاد آنگه به سر دویدم .  
 هر قدر دیرتر شد من تندتر دویدم .  
 جستم ، تورا ندیدم ، بار نگر دویدم .  
 در انتظار رویت شب تا سحر دویدم .  
 تو فارغ از من و من ز این بیخبر دویدم .  
 خورشید من نیامد ، من بی ثمر دویدم .  
 چون با لبان خشک و چشمان تر دویدم .  
 آثار خستگی نیست . جانم ، مگر دویدم ؟

مسکو ۱۹۳۹

دور از رُخت سرای درد است خانه من ،  
 دیدم تو را ز شادی از آسمان گذشتم ،  
 آخر خودت گواهی : من از جهان گذشتم .  
 خورشید من کجانی  
 من دردمند عشقم ، درمان من تونی ، تو .  
 امید من تونی ، تو ، ایمان من تونی ، تو .  
 خورشید من کجانی ؟  
 غیر از تو من به دنیا یار نگر ندارم ،  
 سر میدهم و لیکن دست از تو برندارم .  
 خورشید من کجانی ؟

صدره در انتظارت تا پشت در دویدم ،  
 صدره سرم بند خورد ، چون وقت وعده تو  
 تا یک صدای پائی زانسوی در شنیدم ،  
 در فکر گفتگویت از خواب و خور گذشتم ،  
 تو مست خواب راحت ، من مضطرب نشستم .  
 شب رفت و پیش چشمم دنیا سیاه گردید ، -  
 شاید دل تو میسوخت ، بهتر ! ندید چشمت ،  
 اکنون ، تو را که دیدم ، در پای تو سر من



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کی باشد و کی روی تو را باز ببینم ،  
غمگین شدم ، این سرو که رفتار ندارد ،  
خون میچکد از حسرت شمشیر تو از چشم ،  
دیوانه شدم دور زدیدار تو ، وقت است  
ای الهه حسن و وفا ، یک نظر انداز ،  
بندم دهن از شکوه چو با خنده شادی  
دور از تو جهان در نظرم رنگ ندارد ،

گلزار سر کوی تو را باز بینم !  
کی آن قدر دلجوی تو را باز بینم !  
پس کی خم ایروی تو را باز بینم !  
کان سلسله موی تو را باز بینم .  
تا ترگس جادوی تو را باز بینم .  
آن لعل سخنگوی تو را باز بینم .  
کی باشد و کی روی تو را باز بینم !

ستالین آباد ۱۹۳۹

« یار از دل من خبر ندارد  
( از آثار قدیمیها )  
جز عشق جهان هنر ندارد  
با موسم صبر من خزان شد  
با بر رخ من نمیشود باز  
با وصل تو قسمت بشر نیست  
با دامن رحم تو طلسم است  
با تیر تو بگذرد نهائی  
با عشق خط امان به او داد  
با چشم تو با دلم رفیق است  
با با دل خسته مهریان باش

یا آه دلم اثر ندارد ... «  
یا دل هنر دگر ندارد .  
یا نخل امید بر ندارد .  
یا قلعه بخت در ندارد .  
یا طالع من ظفر ندارد .  
یا ناله من شرر ندارد .  
یا سینه دل سیر ندارد .  
یا دل زبلا حنر ندارد .  
یا شیر سیه خطر ندارد .  
یا جان بستان ، ضرر ندارد !

مسکو ۱۹۳۹

شدم در آتش عشقت کباب آهسته - آهسته ،  
تو را دیدم شدم آنگونه مست چشم فتانت  
ز شوق پر سشت اندر گلو پیچیده آوازم ،  
بچسمت گو کند دلرا زغم آزاد بکباره ،  
صبا بر داشت از رویت نقاب آهسته - آهسته ،  
سرم در سینه ات ، گویا نوازش می کنی ، اما  
مرا از خود مران تا جان به آسایش دهم پیشت ،  
دلم تنگ است ، ای مطرب ، دهانرا شوم قربان ،

بمن ساقی بزن از باده آب آهسته - آهسته .  
که رفت از یاد من جام شراب آهسته - آهسته .  
مرنج از من اگر گویم جواب آهسته - آهسته .  
در این دنیا که دیده است انقلاب آهسته - آهسته ؟  
ز شرمت شد نهان مه در سحاب آهسته - آهسته .  
نهی برگردم از مو طناب آهسته - آهسته .  
چرا دور از تو میرم با عذاب آهسته - آهسته ؟  
بخوان شعر و بزن یکدم رباب آهسته - آهسته !

ستالین آباد ۱۹۳۹

### ازبکستان

ازبکستان ، به دلیران تو دل باخته ام ،  
قد بر افراشته از خویش بر اندی غم و درد .  
زده از هستی بدخواه بر افشاندی گرد .  
ازبکستان ، به دلیران تو دل باخته ام  
لایه لایه آزاد غزلخوان شده نی .  
من به گلهای گلستان تو دل باخته ام ،  
میدم روح جوان آب و هوای تو به دل ،  
جان کند رقص رسد تا که صدای تو به دل .  
ازبکستان ، به دلیران تو دل باخته ام .  
پسران تو به هر کار دلیرند ، دلیر ،  
من به این نسل درخشان تو دل باخته ام ،

به هنرهای فراوان تو دل باخته ام .  
تیغ برداشته رفتی تو بمیدان نبرد ،  
من به این فتح نمایان تو دل باخته ام .  
تو کنون مملکت صنعت و عرفان شده نی ،  
چشم بد دور ! تماماً تو گلستان شده نی .  
ازبکستان ، به دلیران تو دل باخته ام .  
میزند جنگ توای دلف و نای تو به دل ،  
من به مرغان خوش الحان تو دل باخته ام ،  
دختران تو به پیکار چو شیرند ، چو شیر ،  
در حقیقت زن و مرد تو کبیرند ، کبیر .  
ازبکستان ، به دلیران تو دل باخته ام .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دل ببازد به تو هر کس نه دلش تاریک است ،  
چون برادر به تو از کودکی او نزدیک است .  
از بکستان ، به دلبران تو دل باخته ام .

پیشرفت تو خصوصاً خوشی تاجیک است ،  
من به نو فکر جوانان تو دل باخته ام ،

مسکو ۱۹۳۹

\*\*\*

دشمن عشق است ... منم یار پیدا کرده ام !  
بوی جان بشنیده ام از آن لبان پر زنوش ،  
بر نگیرم چشم اگر از قد موزونش ، رواست :  
بوسه بر چشمش زخم ، مژگان او بر لب خلد ،  
گردنش را دست بردم ، طره اش دستم گزید ،  
من به یک سر دادن از او بگنزم ؟ شرمنده گيست !  
یک سخن بی مهر دلبر نیست در آثار من ،  
اشک من با خنده او میدرخشد در غزل .

او زند ، من رقصم ... اما کار پیدا کرده ام !  
دارو از بهر دل بیمار پیدا کرده ام .  
راحت جان من در آن رفتار پیدا کرده ام .  
ای عجب ، من گرد نرگس خار پیدا کرده ام .  
الحذر ! در شاخ گل من مار پیدا کرده ام .  
دل دو صد جان داده تا دلدار پیدا کرده ام .  
دولت سزمد از این آثار پیدا کرده ام .  
از کجا این طبع گوهر یار پیدا کرده ام ؟ ..

مسکو ۱۹۴۰

\*\*\*

نگردی رحم و رفتی ، خوب ، تا بمرآ کجا بردی؟  
تو رو گرداندی تو در چشم من تاریک شد دنیا ،  
زگیسوی تو یاد آرد دل و ، چون کودکان بر من  
ز حد بگذشت از دیدار تو دیروز خرسندی ،  
زند چون عشق در وی شعله ، شهری را بسوزاند ،  
به روی لوح دل نام ترا بنوشته بودم من ،  
چه میخواهی زجانم ، ای ره آهن ، زپیش من  
گنجه باشد زجانان شکوه پیش دیگران گفتن ،

ز دل آسایش و از دیده خوابمرا کجا بردی ؟  
چه کردی ، بی مروت ، افتابمرا کجا بردی ؟  
هجوم آزد که ان مشکین طنابمرا کجا بردی ؟  
کجا رفتی و عیش بیحسابمرا کجا بردی ؟  
تو ، بیپروا - دل پر انقلابمرا کجا بردی؟  
سودام میبرد از سر ، کتابمرا کجا بردی ؟  
رفاه خاطر پر اضطرابمرا کجا بردی ؟  
روم ، پس ، از خودش پرسم که: تا بمرآ کجا بردی ؟

مسکو ۱۹۴۰

\*\*\*

از هر گپ آن تازه شود جان ، چه لب است این !  
رفتار ببینید ، چه دل میگفتد ... الحق ،  
دل در غم او عرقه خون گشته و بیرحم  
سوزد تنم از تاب تب عشقش و بوسم  
میخندد و گوید که تو را دوست ندارم ،  
تا بد به برم ماه رخ یار ، چنین روز  
ارزنده تر از عشق بعالم گهری نیست .

من دل به چنین لب نسپارم ... چه گپ است این ؟  
در بین همه سروقدان منتخب است این .  
باور نکند پاکی دلرا ، عجب است این !  
خاک قدمشرا به تشکر ... چه تب است این !  
ناز است ، ندانم بخدا ، یا غضب است این ؟  
خورشید ندیده است بعرش ... چه شب است این !  
پاکیزه بدارش ، که به هستی سبب است این .

مسکو ۱۹۴۰

\*\*\*

جانا ، دلم که پیش تو چون بره راحت است ،  
چشمم که پیش روی تو رخشان ستاره است ،  
در بودن تو کلیه تنگم بود چمن .  
کاهد غم از نگاهت اگر هم بود چو کوه ،  
سوزم ز هجر و مردم گویند صبر کن ،  
باید نویده پیش تو ایم ، که زیستن

تنها که هست جنگره چون ببر میشود .  
دور از تو تیره میشود و ابر میشود .  
بی تو چمن بنیده من قبر میشود .  
کاه اربود ، جدا ز تو اسطیر میشود .  
مردم که ! آخر این همه هم صبر میشود ؟  
بی روی تو به دیده و دل جبر میشود .

تاشکند ۱۹۴۱

\*\*\*

شب از گلهای آنریایجانی  
ز آهنگ دف و تنبور و نشان  
هوای آشنا ، گفتار محبوب ،  
همه بودند گرم آفرین ،  
بیم بنهاده بودم چشم و در دل

صدای بلبلان را می شنیدم .  
نوای دلستان را می شنیدم .  
کلام مهربان را می شنیدم .  
نه این را و نه آن را می شنیدم .  
فقط آواز جان را می شنیدم .

تاشکند ۱۹۴۱



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

\*\*\*

یا غمراغیرت یادت غمگساری هست ، - نیست ،  
ور بپرسی کز تو در خاطر عجاری هست ؟ - نیست  
مهربانتر از تو در دنیا نگاری هست ؟ نیست ،  
شیر چشمترا به از این دل شکاری هست ؟ - نیست ،  
سخت و سنگین تر ز هجر یار باری هست ، - نیست ،  
در جهان بالاتر از این افتخاری هست ؟ - نیست ،  
تاشکند ۱۹۴۱

گر تو پنداری دلمرا جز تو باری هست ، - نیست  
گر بگویم ، سینه از دست تو پر خون نیست ، - هست ،  
از دو صد فرسنگ ره الهام می باری بمن ،  
پیش تیرت گر بگونی دیده بر هم زد ، - نزد ،  
گر کسی گوید که در دنیا به دوش زندگی  
دوست شاد است از من و دشمن پریشان ، مرد را

### پهلوان آشتی

در همه ملک زور او مشهور ،  
ببرها را به مشت می افکند ،  
ور ز پولاد بود ، می افتاد ،  
دل او بود همچو آئینه ،  
متنفر ز جنگ و خونریزی  
که دلی داشتند پرز حسد ،  
ایستاده کنایه میگفتند ،  
پهلوان را به جنگ میخواندند ،  
بی سخن ، بی جنل گذر می کرد ،  
پهلوان آشتی بشد لقیش ،

زیر چادر بشد زنی پیدا ،  
سد نمودند راه بر رخ زن ،  
پهلوان آشتی بجنگ آمد ،  
دشمنان در رهش - خس و خاشاک ،  
و آن حریفان برش چو روبه و گرگ ،  
جوی در کوچه پر زخون گردید ،  
راه شد باز و راهرو - آزاد ،  
«شهر از شر خلاص شد» گفتند ،

در رسید اندم و تبسم کرد  
کوه را در بر تو پست نمود ،  
زن به تو دم دمید و شعله شد ،  
چیست دیگر برای عاشق جان ! -  
کز رخ زن نسیم پرده گشود ،  
مو سفید و دهن بی دندان ،  
پرده از روی راز خود بگشود  
میشد البته همچو آتش تیز ،  
سبب دیگری کنون دارد ؛  
باشد امروز در حمایت من ،  
شو نگهدار او زخوف و خطر ،  
سایه تو پناه او بشود ،  
باوری من به شیر خود دارم ، -  
من به اجرای آن دهم همه چیز ،  
چیست دیگر از این شرف بهتر !

شهر ما داشت اندمی پر زور  
او درختان ز بیخ بر می کند ،  
گر بتیوار پشت خود می داد ،  
لیکن او داشت روح بی کینه ،  
ضد آشوب و فتنه انگیزی  
گاوزوران پست فطرت و بد  
در سر راه مرد نیرومند  
سخن از زور خویش میراندند ،  
او تبسم کنان نظر می کرد ،  
از چنین حال نرم بی غضبش

روزی از کوچه با دلاور ما  
جمعی از ناکسان فتنه فکن  
سر صبر از زمان بسنگ آمد ، -  
سپیل شد نامی چالاک ،  
پهلوان آشتی چو شیر بزرگ  
کله ها هر طرف نگون گردید ،  
به صف ناکسان شکست افتاد ،  
اهل شهر ، از دلیر خود خرسند ،

یکی از دوستان همدم مرد  
که - تو را زور عشق مست نمود ،  
تا کنون سرد همچو برف بدی ،  
پیش - پیشش چو میروند جانان ،  
پهلوان در خیال پاسخ بود ،  
روی پیری ز پرده گشت عیان ،  
مرد نامی تبسمی بنمود  
گفت : « طبعم براه جانان نیز  
لیک تبعم اگر که خون باز ،  
همچو مهمان مادرم این زن  
مادرم گفت : - نور دیده ، پسر ،  
باید او بی زبان به خانه رود ،  
گر که مهمان به شیر بسپارم ،  
امر مادر مقدس است و عزیز ،  
کرده باور به غیرتم مادر ،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سر خود را اگر دهم بر باد ،  
مادرم پیش چشم بود ، آنم

این شرف را ز کف نخواهم داد .  
فوج اگر بود ، محو می کردم » .

تو ایا پهلوان شورانی ،  
فکر من را یقین که فهمیدی ،  
به تو ، ای اهل ذوق و عدل و امان ،  
که بمیدان دشمنان تازی ،  
همچو آن پهلوان ما که به به وی  
بلکه مادر - وطن ز شر عدو  
ماندی گو چو تو پسر دارد ،  
همه جا ، از هجوم هر اوباش  
کرده باور به غیرتت مادر ،  
مادرت ! به پیش چشم بگیر ،  
این دندان درنده را سر زن ،  
انچنان کن که دشمنت نابود

صلح اقتدار و دانایی ،  
خویشتن را در این مثل دیدی .  
داده اکنون صدای دل فرمان  
میبین خویش را رها سازی .  
آشنا را سپرد مادر ، نی ،  
جان خود را سپرده است به تو .  
کی دگر بیم از خطر دارد .  
پار او شو ، مدافع او باش !  
چه از این افتخار بالاتر ؟  
به فائزستان چو شیر خشم بگیر ،  
تیغ بر خائن ستمگر زن !  
شود و مادرت ز تو خوشنود .

سئالین آباد ۱۹۴۲

### عشق بی حساب

در دست او همیشه کتاب و قلم بود ،  
او عضو حزب نیست ، ولی هست کمونیست ،  
در کار او حساب و به گفتار او حساب ،  
پرگزاروار اگر که بدور زمین بود ،  
همسایه و رفیق و زن و خویش و آشنا  
گویند : مام دهر ورا با حساب زاد ،  
ناگه صدای عش شیبورهای سرخ  
در آن تلاش سخت به آزادی بشر ،  
در پیش صف همیشه بمردی نمونه بود ،  
با دوست مهربان بد و با دشمنان شدید ،  
معلوم شد که بر وطن و خلق و انقلاب

پیوسته در مبارزه با پیش و کم بود .  
داند که کمونیسم بدون حساب نیست .  
در فکر او حساب و در آثار او حساب .  
از نقطه حساب تجاوز نمی کند .  
حق و حساب دانی او را دهد بها .  
یک چیز بی حساب طبیعت به وی نداد ...  
بردش به جنگ ظلم بزیر لوای سرخ .  
میدان امتحان فناکاری و هنر ،  
بخت عدو زحمله او واژگونه بود .  
هر دم جسارت نوي از او شدی پندید .  
عشق دل محاسب ما بوده بی حساب .

مسکو ۱۹۴۱

\*\*\*

گفت رسام : از تو چون تصویر میباید کشید ؟  
گفت: اگر بگذشته ات آید بیام ، چون کنم؟  
گفت : پس کی پاره کرد آن بند را ؟ گفتم : لنین .  
گفت : نوك خامه ات را در چه احوالی کشم ؟  
گفت : طبیعت را چسان رنگی دهم ؟ گفتم : جوان .  
گفت : بر سر سایه از لطف وطن آرم تو را ؟  
گفت : از قد و قوای خود به ملت ، شرح ده .  
گفت : عزم و رزم تو بر ضد بنخواه وطن ؟  
گفت : لاهوتی ، دم از خوشبختی میهن بزنی .

گفتمش : در شعله يك شمشیر میباید کشید .  
گفتمش : رنگین بخون زنجیر میباید کشید .  
گفت : وصفش گوی . گفتم : شیر میباید کشید .  
گفتمش : آهنگش يك تیر میباید کشید .  
گفت : مویتر چه ؟ گفتم : پیر میباید کشید .  
گفتم : آری ، مهر عالمگیر میباید کشید .  
گفتمش : پا تا سر پامیر میباید کشید .  
گفتمش : بیرون زهر تصویر میباید کشید .  
گفتمش : بی آخر اینرا دیر میباید کشید .

سئالین آباد ۱۹۴۳

### دوستان همسفر

داستان « اوزوم ، غلب ، انگور »  
سرگذشتی است دلکش و پر شور ،

مانده از روزگارهای کهن ،  
هر که نشنیده بشنود از من .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مست را این سخن کند هشیار ،  
 در یکی راه گرم و خشک و دراز  
 و اندر آن راه پر نشیب و فراز  
 پس نشستند دل - طبلان ، تن - سست ،  
 ترک « اوزوم ! » گفته اشک می افشاند ،  
 عرب ، اما ، « عنب ، عنب ! » میخواند .  
 رهنی ناگهان رسید از راه ،  
 گرچه بودند خسته همسفران ،  
 گفت رهن بخود که : در میدان  
 دوستانرا اگر کنم دشمن ،  
 بینشان کرد روشن آتش نیز ،  
 چیزی آرم مگر ، ولی یک چیز :  
 باید اینجا دو تن شود تسلیم  
 زد عرب داد که ، بیار عنب !  
 دزد آوردشان به جنگ و غضب ،  
 آن سه تن غرق شورش و زد و خورد ،  
 دوستان دشمنانه گرم جدال ،  
 دیدن آن حالرا و کرد سنوال  
 فارس « انگور ! » و ترک « اوزوم ! » زد داد  
 مرد خندید و گفت : « قهیمیم ،  
 میوه تاک را ز بار آندم  
 داد زد ترک « اوزوم ! .. » با دل شاد ،  
 گشت معلوم اینکه بهر دوا  
 کرده رهن به نفع خود بریا  
 زان به عالم شدند شکرگذار  
 ملل خانواده شورا  
 مانده از یکدیگر به فتنه جدا ،  
 داری بیحقوقی و سختی ،  
 گوش بر حکمران رهن خود  
 ترکمان بدگمان به نوزیک شد ،  
 ترک میگفت : ارمنی مغلوب  
 بخت بخش بشر لنین کبیر  
 همگی را بدور روس دلیر  
 گرچه مانند مختلف سخنان ،  
 این ملل دفع کرده سختی را  
 میوه خوب نیکبختی را  
 دیگر آنها ره خطا نروند ، -  
 اینکه بر ضد لشکر فاشیست  
 پهلوانی کنند ، بیجا نیست :  
 بخت با هم بدست آوردند ،

عقل خوابیده ز آن شود بیدار .  
 سه مسافر شدند با هم یار ،  
 مانند پاهایشان تمام از کار .  
 هر يك آن درد را دوا می جست .  
 فارس « انگور ! » گفته مینالید ،  
 این چه میگفت آن نمی فهمید .  
 دید آن هر سه را بناله و آه .  
 لیکن آنها بُندند سه ، او - يك .  
 ظفر سه به يك بود بیشك .  
 شود البته فتح قسمت من .  
 گفت : من میروم به آن ده دور  
 یا عنب یا اوزوم یا انگور .  
 تا رسد سومی به عیش عظیم .  
 فارس انگور و ترک اوزوم طلبید .  
 خود از آن فتنه بر مراد رسید :  
 راهزن مل هر سه را زد و برد .  
 ناگه از ره رسید مردی يك .  
 ز آن سه بیچاره روی و تن پر خاك .  
 و آن عرب کرد « عنب ، عنب ! » فریاد .  
 من كتم درد هر سه را درمان « .  
 بدر آورد مرد معنی دان .  
 فارس « انگور ! » عرب « عنب ! » زد داد .  
 همه را بوده يك خیال به سر .  
 جنگ در بین دوستان سفر .  
 که از آن خواب کردند بیدار .  
 قزنها زار و بینوا بودند .  
 همه جویای يك دوا بودند ، -  
 همه می خواستند خوشبختی .  
 کرده ، این قوم خصم آن يك بود .  
 او به تاجیک خصم و وی - به یهود .  
 گر شود ، میشود حیاتم خوب .  
 راستی را به این ملل فهماند ،  
 از پی دفع دشمنان جمعاند .  
 در عمل گشته اند پکدل و جان .  
 پی به معنای زندگی بردند .  
 از درخت پکانگی خوردند .  
 هرگز از یکدیگر جدا نشوند .  
 خلفهای سویی چون يك تن  
 بختشان داده این بزرگ وطن .  
 یا هم از وی کنند دفع گزند .

### زنبور عسل

می پرید ،

با ساز و آواز ،

زنبور عسل ،

بالای گلها



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



و اتفاقاً گراز میرنجید پرکین ، پر غرور ، «انجا که خوک هست بهتر بود از دست اینها را زنبور به خوک منقور در تیرمه تنها از زنبور اما سخن پرداز رسان آواز از هر اغواگر چون عسل اثر	در همان محل زاواز زنبور ، به وی پی در پی زنبور چه در کار ؟ میرفت این گلزار ، دائم شنیده نیش خلیده گوشه ای چرکین لطیف و شیرین خلق ، از این چه غم خود را به عالم ، نشو پریشان ، بده به جهان ،	بدنفس گراز بر جرئت وی می آشفت بد میگفت : معلون را ای کاش تا که بی معاش باز هم لطیفتر او را پا تا سر از گراز در آن برای انسان گر تو را اغیار بد ، نه یک ، بگذار باشانمائی تا می توانی ،	می چرید . تغیر میکشید
---	---	--	--------------------------

ستالین آباد ۱۹۴۳

### بخلق لاتیش

هست بین مردم ایران من  
گر که در یک خانواده جشن هست ،  
هر کسی در سفره چیزی مینهد ،  
میزبان گردد ز نان بیلوا  
وہ ، چه خوش گفہ است اندر مثنوی  
« هدیه ها و ارمغان و پیشکش  
دل بجوشد کاندرا این روز سعید  
جشن پیروزیست در این سر زمین ،  
یاری و جانبازی روس دلیر  
فتح آزادی بر اردوی ستم ،  
فتح لاجپلیس به ریتسار سیاه ،  
فتح نیروی خرد بر جهل پست ،  
اهل صنعت ، اهل علم و اهل ذوق ،  
خوانی از علم و ادب گسترده اند  
من ، برسم ملت محبوب خویش  
چون تھی دستم من از علم و فنون  
نان خشکی اندر این خوان می نهم ، -  
من از این شادم که در روزی چنین  
چون من اصلاً عاشق آزادم ، -  
شادیم ز آن است کان شب روز شد ،  
شاد باش ، ای خلق لاتوی ، شاد باش !  
قادر و دانشور و بیناک زی ،  
تا دگر ره دشمن زشتی پرست ،  
حلقه بر دور عروست بسته تنگ  
هدیه ای لایق ندارم من کنون ،  
» هدیه ها و ارمغان و پیشکش

عادتی ملی ز دوران کهن :  
همجواران ، چه غنی ، چه تنگست ،  
حسن یکرنگی نمایش میدهد .  
شاد ، چون از هدیه های اغنیا  
این حدیث پر بها را مولوی :  
شد دلیل آنکه هستم با تو خوش « .  
باشد اندر خانه لاتیش عید .  
جشن پیروزی افکار نئین .  
داد بر لاتیش این فتح کبیر ،  
فتح شادی بر سیاه درد و غم .  
فتح انسانی به دیو کینه خواه ،  
فتح شوارنی به فاشیستان مست .  
در چنین روز سعادت ، پر ز شوق ،  
نعمت وافر در آن آورده اند .  
خواهم آنجا هدیه ای ارم به پیش .  
لاجرم با چند بیت خود کنون  
حسن یکرنگی نمایش میدهم .  
راهم افتاده به این زیبا زمین .  
همچو لاتیشان قرین شادیم .  
عدل بر ضد ستم پیروز شد .  
تا جهان باقی است تو آزاد باش !  
بر حذر از دشمن نا پاک زی !  
تاز یانه سخت بگرفته بنست ،  
هی نرقصاندش اندر روی سنگ .  
کن قبول اینرا ز روی لطف ، چون :  
شد دلیل آنکه هستم با تو خوش « .

ریگا ۱۹۴۵

### حال دلم

پزشک من شفیق و مهربانست ،  
بمن غمخوار و دایم خوش زبانست .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بحال تب شب بيداري من  
 بگوشش ميرسد چون زاري من ،  
 كشاند دست بر چشم تر من ،  
 ز رنگ زرد و آه جانگدازم .  
 ز درد دل بود رنگم چنين زرد .  
 بي دانستن بيماري دل ،  
 گريزد دل ز سوي سينه من .  
 به جعدش بوي آن مشكونه مو نيست .  
 نمي خواهد بجز او را ببيند !  
 چنان در كتج سينه رام گرند ،  
 بعمرش سايه غم هم ندیده است .  
 همي خواهد خوراند شير و شكرش ،  
 نه گرديد ، ني سخن گويد ، نه خندد .  
 ولي در دیده دل - روي مادر .  
 نه محتاج شکر ، ني فکر شير است .  
 چو آن دايه ، فتد در راه باطل .  
 دلت بي اضطراب و تندرست است .  
 به اين آسودگي من دل ندنيم .  
 چنين دل كاشكي بسيار باشد !  
 ز نو دل ميقتد اندر تلاطم ،  
 همي جوشد چنان ديگي بر آتش .  
 كنون ، بهر خدا ، گوئيد ، باران ،  
 چه سان حالي كنم حال دلم را ؟

بگوشش ميرسد چون زاري من ،  
 دوان آيد به پيش بستر من ،  
 سبب مي پرسد از رنج درازم ،  
 به وي ميگويم : اي راحت كن درد !  
 پزشك نازنين رفتار و خوشگل ،  
 نهد چون رو به روي سينه من ،  
 كند حس ، با وفا ، كايں روي او نيست .  
 ببندد دیده را ، خامش تشيند ،  
 ز جوش و از طيش آرام گردد .  
 كه گوياء درد در عالم ندیده است ،  
 چو آن طفلي كه دايه ، جاي مادرش ،  
 ولي كودك دهانرا سخت بندد ،  
 ببيند دايه را با دیده سر ،  
 در آخر دايه گويد : بچه سير است ،  
 پزشك منم ، از خاموش دل ،  
 بمن ميگويد : اين فكر تو سست است ،  
 در عالم ، تا به اين سنم رسيدم ،  
 چو كودك بيغم و بيمار باشد ،  
 ز پيشم دور گرند با تبسم ...  
 براي ديدن آن روي مهوش  
 دوباره اشك ميريزم چو باران ....  
 چه سان گويم به دكتر مشكلم را ؟

ريگا ۱۹۴۵

### ميون من

#### بخشیده به فرزندانم

بنقت بشنوید ، اي نور چشمان :  
 غني ، مسكين دياري ، نامش ايران .  
 ولي روحش نزلزل ناپذير است .  
 كين فرزند اين دلباي پير است ،  
 هنر پرور ، خردمند و كبير است .  
 درخشد از درفش كاوياني ،  
 از آن آتش كه تابد جاوداني  
 كه ميهن را نموده پاسباني .  
 خرد در مكتب او دانش آموز ،  
 درخشد نام ايران دل افروز  
 ستمكشها نواز و ظالمانسوز .  
 ز سطار ، آن ميهن هادي مردم ،  
 چو اينان بهر آزادي مردم  
 شهيدان در ره شادي مردم .  
 كه يكجا پوستين پوشند و اندم  
 قضاي جانفزا و دشت خرم ،  
 ز بويش تازه گردد روح اندم .  
 به زيباني يكي بهتر ز ديگر ،  
 سه ره سالي نزايد هيچ مادر  
 دهد حاصل سه ره هر ره نكوتر .  
 هواي آن ز مرغان پر وطنين است ،

بود در زير اين گردنده گردون  
 مكرر شستشو بنموده در خون ،  
 جهانيرا به مردمي کرده مقتون .  
 بتاريخ بشر نامش درخشان .  
 درخشد نام او نزد تاج شاهان ،  
 ز ميزدك ارج بخش رنج انسان .  
 ز رستم در وجود هر جوانمرد ،  
 درخشد از ايراني شير خونسرد ،  
 كه جان در راه آزادي فدا كرد .  
 ز حنين ، پيشواي نامي خلق ،  
 ز نام پير محمد حامي خلق ،  
 مبارز در ره خوشكامي خلق .  
 فراوانند در تاريخ ايران ،  
 بود آن سوزمين پهناور انسان  
 نگر جا پوست مي اندازد انسان .  
 صفا و منظري بشكوه دارد ،  
 فراوان جنگل انبوه دارد ،  
 حصار و شهر و نهر و كوه دارد .  
 مگر بخشي ز خاك آن كه هر سال  
 ندارد ميوه شادابش امثال .  
 زمينش از ريحين پر خط و خال .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ولی ، افسوس ، هر جا نی چنین است .  
 که خاکش سخت و بادش آتشین است ،  
 که ، چون در خاک شورا و عالم نو ،  
 کنون درباره خلقت تو بشنو .  
 چنین گوید روایات جهانرو .  
 مسلمانند و ، همچون بت پرستان ،  
 نکرده خلق ایران ترك وجدان ،  
 مگر بعضی نه مردم بلکه حیوان .  
 حکایت میکنم از توده کار ،  
 کنون گر عاجزند و بنده و خوار ،  
 که باید خلق پیروزی به پیکار .  
 - در این من اعتمادی سخت دارم -  
 من از آن کشور پر افتخارم ،  
 ز فرزندان آن خلق کیارم .

بسی بی آب صحرا هست در آن  
 همیشه تشنه کام سعی انسان  
 شگفت انگیز بر جسمش دمذ جان  
 دلیر و ساده و پاکیزه رایند ،  
 به مهمان مهربان در میکشایند .  
 خداوند سخن را می ستایند .  
 به ملت‌های دیگر نیست دشمن ،  
 گلستان مار هم دارد ولی من  
 حقیقی صاحبان خاک مبین .  
 ولی آید بزودی آن دم شاد  
 هم از بیداد اعیان گردد آزاد ،  
 هم از چنگ جهانگیران جلاد .  
 مرا در آن زمین زاننده مادر ،  
 چه خوشبختی بود از این فروتنتر !

مسکو ۱۹۴۵

عزیز مسکو

يك زمان رفتم به پایتخت فرنگ ،  
 روی ایقل باگروهی دوستان  
 يك نفر از مردم خاور زمین  
 شهری اینسان بود اگر در ملك ما ،  
 شخص از پارسیان کاین را شنید ،  
 « آری ، انتر حق این شهر کبیر  
 با دو تا حرف «اگر» پارسی را  
 شهر «اگر» ناگه شود انقدر خرد  
 تخم «اگر» با معجزه گردد کلان  
 خنده ها کردند همراهان من .  
 شخص پارسی به من گفت : ای رفیق ،  
 گفتش : در بحر يك شهر دگر ،  
 ساخت آن خردتر زین شهر نیست .  
 من در آن گردیده ام غرق ، ای شگفت ، -  
 در دلی جا گیرد آن شهر کلان ،  
 لیک او با يك «اگر» معجز کند ،  
 آن «اگر» این است : اگر دل روشن است ،  
 نی برون صاف و درون آن - دورنگ ،

شهر سر افراز پارسی قشنگ .  
 دور هم بودیم ما صحبت کنان .  
 گفت : این شهر معظم را ببین !  
 خلق ما بکسر در آن می کرد جا .  
 گفت با آن آدم شرق بعید  
 ما مثل داریم با مضمون زیر :  
 میتوان در تخم مرغی داد جا ، -  
 که توان در داخل تخمیش برد ،  
 انقدر کاین شهر جا گیرد در آن .  
 من بدم در فکر ، وقت آن سخن .  
 در چه دریا گشته ای اینسان غریب ؟  
 شهر پر تاریخ و آثار و هنر .  
 شهر پر نوری جو آن در دهر نیست .  
 او خودش انتر دل من جا گرفت .  
 حجم دل تنگی ندارد بهر آن .  
 خیمه خود را به دشت دل زند .  
 پاک و یکرنگ ، از دورنگی ایمن است ،  
 همچو تخم مرغ در نقل فرنگ .

مسکو ۱۹۴۷

\*\*\*

امروز در حضور جوانان مو سفید  
 شاد آنکه پیششان قدری راز دل بگفت ،  
 از دوده کمالی کبیرند این کسان ،  
 دریای دانشند و جو کودک مؤدبند ،  
 چون آمدن به خدمت این مو سفیدها ،  
 از من سلام باد به آن پنبه موی ها  
 زبید که فضل این و هنرهای آن گروه  
 افسرده بود جسم خجند از فشار ظلم ،  
 پاینده باد کشور ما کاتدر آن بشر

چندان خوشم که هر نفس هست روز عید .  
 خوش بخت آن کسی که نمی گفتشان شنید .  
 دانشوری که همسر او را جهان ندید .  
 این نر به بحر عزت آنها بود مزید .  
 از افتخار تارك من باسماں رسید .  
 چون هر یکش برابر يك کوه پنبه چید .  
 عبرت شود به کار جوانان نو رسید .  
 نام نلین به پیکر وی جان نو دمید .  
 راحت بدید و حرمت اگر زحمتی کشید .

لنین آباد ۱۹۴۷



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تو رفتی و در سینه گره شد نفس دل ،  
دل بلبل پر بسته بود بی گل رویت ،  
دل دور تو پروانه صفت رقصی کنان بود ،  
دل داغ یبکمی بخورد گر تو نیانی .  
بیچاره مخواتش ، که دل از شعله بر آرد ،  
پنهان نتوان داشت گرفتاری دل را ،  
باز آ که زبویت نفس دل بگشاید ،

باز آئی و علاجی بکن ، ای دادرسی دل !  
و این سینه به این وسعت و رفعت - قفس دل .  
تا دور شدی سوخت تاملما هوس دل .  
انصاف بده ، کیست بغیر از تو کس دل ؟  
صد کوره فرزوان شود از هر قفس دل .  
دل اشتر مست است و محبت - جرس دل .  
تو رفتی و در سینه گره شد نفس دل .

مسکو ۱۹۴۷

گرفتار توام ، پرسش کن از حال پریشانم ،  
بروی همچو روز و موی چون شامت قسم ، جانما ،  
تگر طاققت نمائده است ای مه از ارم مده ، آخر ،  
نمی دانی تم در آتش عشق تو می سوزد ؟  
دل پر غم شد از دوری ، بیا دیگر ، که با شادی  
مدگر از دلم آتش ، رود گر بر سرم طوفان ،

پریشان خاطریم ، رحمی نما بر چشم گریانم .  
که دور از روی و مویت روز را از شب نمی دانم .  
نه از سنگم نه از آهن ، دل و جان دارم ، انستام .  
چرا رحمت نمی آید ، عزیزم ، دلیرم ، جانم !  
ز گنج دیده بی پایان بیایت گوهر افشانم .  
دل از مهرت نمیگیرم ، سر از امرت نیبچانم .

مسکو ۱۹۴۷

می بینمت ، می بینمت ،  
با جرم عشق کازگر ،  
می بینمت ، می بینمت ،  
ذبح ، مبارز ، مستقل ،  
برداشته سر ، پاکدل ،  
می بینمت ، می بینمت ،  
انسان که باید بینمت ؛  
یا فخر بیحد بینمت ،  
می بینمت ، می بینمت ،  
بدخواه کن ننگین بود ،  
از عاقبت غمگین بود ،  
می بینمت ، می بینمت ،  
بس راه ها سلجیده نی ،  
با ظلمان جنگیده نی  
می بینمت - می بینمت ،  
اکنون بزندان بینمت ،  
در بین یاران بینمت ،  
می بینمت ، می بینمت ،

رو سوی زندان میروی .  
با یاد دهقان میروی .  
با رسم مردان میروی .  
نی مضطرب ، نی منفعل ،  
پر عزم و ایمان میروی  
با رسم مردان میروی .  
افراشته قد بینمت ،  
آسوده وجدان میروی .  
با رسم مردان میروی .  
دستش ز خون رنگین بود ،  
اما تو شانان میروی .  
با رسم مردان میروی .  
راه لگو یگزیده نی ، -  
با فخر شایان میروی .  
با رسم مردان میروی .  
فردا به میدان بینمت ،  
با فتح رخشان میروی ،  
با رسم مردان میروی .

مسکو ۱۹۴۷

### قسمتی از منظومه

#### «پری بخت»

تبخ بد تلخ زندگانی من ،  
پدری پیر و مادری بیمار  
یک برادر شفیق و خوب و نجیب  
حافظ الصبحه مرد دانشمند .  
آن برادر هنوز هم زنده است ،

دوره کودکی ، جوانی من .  
خواهرانی صغیر و من بیکار .  
خادم یک برزگوار طبیب  
( کشت او را محیط جهل پسند ) .  
هوشم از هجر او پراکنده است .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

او کتون يك پزشك پر خرد است ،  
 بي نوابان سپاسدار ويند ،  
 زر بر چشم او چو خاك بود ،  
 تنگستي خود بيداش هست ،  
 ديگري بود اهل كار و هنر :  
 بعد از آن در ره وطن سرباز ،  
 ضد سمرق ، براه ميهن خویش  
 تير يك خانن وطن از پشت  
 جسم او در ميان رود افتاد .  
 گوهر كار بد ، به دريا رفت ،  
 من ( چو آن هفت تن ) ز كرماتشاه  
 كفش در پا ، به سر كلاه نبود ،  
 روي با آب ديدم ميشستم ،  
 بخت صد حيف دور بد ز آنجا ،  
 در چنان روزها كه ما سه پسر  
 مرد فردوس خسته در خانه ،  
 ماندم در فراق زنده نمائد ،  
 بي پسرها به پول مردم شهر  
 در كف من بغير باد نمائد ،  
 باز گفتم اگر برادر نيست ،  
 خلق محبوب و نامدارم هست ،  
 فخرم اين است هر زمان ، هر سو  
 سيب او شد كه زنده ماندم من ،  
 برد اين ره مرا به راه لنين ،

حكمتش بهر مردمان مند است .  
 رنجبرها رفيق و يار ويند .  
 روخش آينه وار يك بود .  
 ميدهد ز آن به تنگستان دست .  
 مسگر ، اهنگر و سپس زرگر .  
 عاقبت افسري جري ، ممتاز .  
 در سر صف چو حمله برد به پيش ،  
 درگشتن ز نهري او را كشت .  
 روشن آتش به تيره خاك نداد .  
 حيف اما كه از كف ما رفت .  
 تا به تهران پياده رفتم راه .  
 همسفر غير اشك و آه نبود .  
 سخت بد عمر و بخت ميچستم .  
 ديو بد حكمران كشور ما .  
 كرده بوديم بهر رزق سفر  
 مريم اندر پناه بيگانه .  
 پدرم از گرسنگي جان داد .  
 دفن شد آن ستمكشيده دهر .  
 نفس گرم و روح شاد نمائد .  
 پدر و خواهران و مادر نيست .  
 خدمتش را نميدهم از دست .  
 كه شود بخت هموطن با او .  
 راه حق راه رونده ماندم من .  
 راه آن بخت بخش خلق زمين

مسكو ۱۹۴۷

\*\*\*

زير زنجير ، اي مبارز خلق ،  
 در وفا ايستاده باش و از اين  
 گر تنت را كند پاره به تيغ ،  
 فتح با تست از آنكه حق با تست ،

زور نشكستي بده تو نشان :  
 دشمنان را بحال بد نشان .  
 با تبسم تو پاره كن دلشان !  
 شعله روح را فرو منشان !

مسكو ۱۹۵۰

\*\*\*

ما پيروان افكار لنين ،  
 چون زمين استالينگراد را  
 اندم كز خرم ديوار لنين  
 وقتي تيغ ما ازدي مي داد  
 آنكه كه فاشيستان را با خواري  
 همانوقت كار حالا مي كرديم :  
 زور صلح پيروز خواهد شد ؟ آري .  
 اژدر جنگ را خواهيم كشت ؟ بيشك .  
 جنگ افروزان خواهند سوخت ؟ مسلم .  
 جنگ بايد شود ؟  
 دارد محترم ، اينرا مي خواهد .  
 دل كودكهم اينرا مي خواهد .  
 پس ، غالب خواهد شد قواي صلح .

خلق شوروي ، خلق با اندراك ،  
 از بد خواه نا پاك مي كرديم پاك ،  
 خصم را ميرفتيم مانند خاشاك ،  
 به شرق اسير ، غرب سينه چاك ،  
 ميگريزانديم از هر شهر ، چالاك ،  
 سند صلح را امضا مي كرديم .  
 زيرا كه عالم اينرا مي خواهد .  
 چون نوع آدم اينرا مي خواهد .  
 هر كس را بنيم اينرا مي خواهد .  
 نه ! هر كس ناموس  
 عقل كهن سال ، وجدان جوان ،  
 شوراها ميرزمتد براي صلح ،

مسكو ۱۹۵۰

بانگ ايران كهن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

موسیقی پهلوان  
 عقل او عقل کهن ،  
 فخر او علم و عمل ،  
 رهزنی در خواب بست  
 دیده را چون وانمود  
 کرد از جا نیم خیز  
 سخت تر خصم محیل  
 باز آن مرد دلیر  
 زیر زنجیر سیاه  
 چهره اش رنگین ز اشک ،  
 عاقبت باد شمال  
 بوی خوش بر وی رساند ،  
 میرسد هر دم بگوش  
 روح از آن گیرد نشاط ،  
 صلح از آن آید بحرف ،  
 این صدا خصم افکن است ،  
 ضد ظلم و ظالمان ،  
 خلق من شد همصدا ،  
 بهر آبادی و علم ،  
 باوری با یکنیگر ،  
 صلح آن جوید که کرد  
 صلح تنها با سخن  
 کی اثر دارد به خصم  
 صلح را بخشد ظفر  
 خلق من راهش نکوست ،  
 سرده بادا جنگ و کین  
 زنده بادا صلح و کار ! -  
 بانگ ایران کهن ،

پهلوان جاودان ،  
 زور او زور جوان ،  
 نام او زیب جهان .  
 ناگهانش پا و دست .  
 چند بندی را گشود  
 پهلوان ، اما چه سود !  
 دست او را بست زود ،  
 مانند مغلوب و اسیر  
 عمر او میشد تپاه .  
 سینه اش سنگین ز آه .  
 سوی او بگشود راه .  
 روح نو بر وی نماند .  
 بانگ پرشور و خروش ،  
 دل از آن آید بجوش  
 جنگ از آن گردد خموش ،  
 غرش خلق من است .  
 با همه خلق جهان  
 بهر کار و بهر نان ،  
 بهر بخت کودکان ،  
 صلح در بین بشر .  
 با جهانگیران نبرد  
 کی بدست آورده مرد !  
 اشک گرم و آه سرد .  
 رزم همدست بشر .  
 عاقل است او ، صلح دوست .  
 و آنکه جنگ و کینه جوست  
 بشنوید ، این بانگ اوست ،  
 فخر من ، امید من !

مسکو ۱۹۵۰

\*\*\*

تو میخوانی به از بلبل بیاد آشیان ، ای گل .  
 زهی آن لحن داودی و اعجاز مسیحانی ،  
 نفس را تازه سازد ، اشک شادی ریزد از چشمان ،  
 تو چون چهچه زنی در فصل دی ، بوی بهار آید ،  
 تو با این چهر مهر افزا ، تو با این لحن شوق آور ،  
 نگه کن تا جوانان را نوبت چون به وجد آرد ،  
 شدم شادان ز عرفانت ، شدم حیران ز الحانت ،

گل خواننده نی تو ، خوب میخوانی ، بخوان ، ای گل .  
 که با یک نغمه دلکش بمن دادی روان ، ای گل .  
 زبس خوب است و دلچسب است آواز تو ، جان ، ای گل !  
 بگلزار وطن یارب بهمانی بی خزان ، ای گل !  
 شبستان مرا امروز کردی گلستان ، ای گل .  
 تو کاینسان پیر چون من را دهی روح جوان ، ای گل !  
 شدم عبد ثنا خوانت ، بدان ای گل ، بدان ای گل !

مسکو ۱۹۵۰

### دوستی و برادری

جوانی پرسید از پیری دانا  
 شاگردانرا پند استاد نیکوست ، -  
 پیر خردمند چنین پاسخ داد  
 زندگی ثابت کرد بین بشر  
 ممکن است برادر دوست نشود ،

که ای دانش تو مشکل گشا ،  
 بگو ، برادر بهتر است یا دوست ؟  
 که زندگانیست بهترین استاد .  
 که دوست از برادر بود بهتر .  
 اما دوست دائم برادر بود .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیگر در خوشبختی چه کم باشد ؟  
 تا بیخ دشمن برکنی از بن .  
 از خاک امریکا تا هند و چین ،  
 تنفر دارند از دشمن خود ،  
 بهره بر دارند از کار آزاد ، -  
 با هم در تأمین صلح شدند دوست ،  
 با هم سوگند دوستی یاد کردند ،  
 هرگز نچنگند ضد یکدیگر .  
 کز این دوستی جنگ رود از میان .  
 دوست کی باشد آتش بر روی دوست ؟  
 هیچ تیغ نتواند از دوستش گسست .  
 برادری بی خلل بود .  
 ناله از مجروحان رسد بگوش ،  
 که این ناله برادر اوست .  
 جهانگیران را بیفتد به چنگ ،  
 صلح جو مردمان میدانند که این  
 خواهر را بازی نکردن ننگ است .  
 دوستاران صلح ، در همه جهان ،  
 کوشش آنها دارد افزایش .  
 محکمتر میگردد بنای صلح .  
 به دوستان صلح میگویم شاد باد .  
 چون ، خلق شورانی ، خلق پیروز ،  
 او که امضا کرد ، اجرا می کند .

مسکو ۱۹۵۱

\*\*\*

رقصان ، دوان و غزلخوان ، جاتم ، شنیدی او را ؟  
 چون بین عشقبران خود بر گزیدی او را .  
 بخشیده صدقش اینسان بخت سپیدی او را .  
 یک دم زدی و بر تن پر بر ندیدی او را .  
 اکنون کز آتش هجر بیرون کشیدی او را .  
 یادت رهانده ز این سان حال شنیدی او را .

مسکو ۱۹۵۳

\*\*\*

بهر تو دل حیات ابد دارد آرزوی .  
 آنرا بکن تو نم و بر مردنم نمودی .  
 گر مرگ را ستاده ببینم رو بروی .  
 ما را کند محاصره از هر چهار سوی .  
 چا نا ، بیا و شیشه قلب مرا بجوی .  
 بنگر مرا چگونه بلند است ابروی .  
 بر مرقد م گنر ، گل خاک مرا بیوی .  
 عشق من و وفای تو موضوع گفتگوی .  
 تصدیق کن که بوده و نام مرا بگویی .

مسکو ۱۹۵۳

بجزب راهنما

درد ما به حزب رهنمای ما .

اگر برادر دوستت هم باشد ،  
 برو بین مردم دوست پیدا کن ،  
 پاکدل مردمان روی زمین ،  
 آنها که دوستند با وطن خود ،  
 آنها که میخواهند با دل شاد  
 بی فرق زبان و کشور و پوست ،  
 پیمان بر علیه بیداد کنند ،  
 با هم دوست شدند ، با هم برادر ،  
 میارزند ز این دوستی جهانگیران ،  
 دوست کی اندازد تیر بسوی دوست ؟  
 هر دستی در این دوستی پیوند بست ،  
 این دوستی بی الملل بود ،  
 وقتی در کره خون میزند جوش ،  
 خلق هر کشور شناسد ، چون دوست .  
 وقتی دختر و پسر در جنگ  
 در هر ملک و خلق روی زمین  
 خواهر آنهاست اسیر جنگ است ،  
 با همه تعقیب و قتل و زندان ،  
 در دوستی بیشتر دهند نمایش ،  
 از هر امضای تو برای صلح  
 من از دل و از جان ، با روخی شاد ،  
 که در دنیا جشن صلح است امروز ،  
 سند صلح را امضای کند ،

بگریخت دل ز دستم ، پیش تو ، دیدی او را ؟  
 دل در وفا زند جوش ، آنرا مکن فراموش ،  
 گر در حریم دلیر دل گشته است محرم ،  
 گفتمی بیا و آمد در سینه دل به پرواز ،  
 با یک تیس از خاک بالا برش به افلاک  
 دور از تو بود و زنده است لاهوتی ، این عجب نیست ،

ای شادی حیات من ، ای ماه مشک موی ،  
 من زنده ام به عشق تو در شعر جاودان .  
 ما از مبارزان حیاتییم ، باک نیست  
 پیروز می شویم و گر هم سپاه غم  
 گر صورت مکمل خود آرزو کنی ،  
 در پای سر وقت تو سر سوده ام بخاک ،  
 خواهی اگر که نکیت خود بشنوی ، زمهر  
 تا دل بود ، به مجلس صاحبان بود  
 پرسند اگر که : بوده کسی عاشقت به صدق ؟

ز قلب پاک و روح پر جلای ما



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به حزب کمونیسم ، حزب پر خرد  
رخ عدو شود ز داغ باطله  
نمیرد ز نفرت جهانیان  
ز پند نورپاش حزب ما بود ،  
از اقتدار او بود که دمیدم  
قوی بود از آن سبب که قوتش  
درخت بارور بود که ریشه اش  
به هیچ ره که ضد راه او بود ،  
برای صلح اگر بعالمی رسد ،  
به فر او ، به ضد جنگ و ظلم و کین ،  
فقط به اهل صلح سایه افکنند  
همیشه یار صادق و امین بود  
روند سالها و جاودان زید

که عقلش آورد ظفر برای ما .  
سینه به پیش خلق حق سرای ما .  
فسادگر حریف ژاژ خای ما .  
که صاف و روشن است راه و رای ما .  
فزون شود ، قوی شود قوای ما .  
بود ز مردم ظفر نمای ما .  
بود ستوده خلق پارسای ما .  
نمیروید به هیچ قوه پای ما .  
از او بود بلندی صلاهی ما .  
به پیش صف بود همیشه جایی ما .  
لوائی جانفزای او – لوائی ما .  
به حزب رهنمائی ما وفای ما .  
به وی محبت بی انتهای ما .

مسکو ۱۹۵۳

### پاسخ به اغواگران

بشد با مرد مشهوری ، در ایران ،  
به او گفتم : ای شگفت ! آیا تو هستی ؟  
شنیدم از ویا مرحوم گشتی ،  
تو می بینی – بگفتش – زنده ام من ،  
بگفت : از مرگ تو ، در حال زاری ،  
بگفتش : از خود من معتبرتر ،  
مکرر کرد بدخواه سیه دل ،  
نمیگوید دروغ آن مرد نیگو ،  
چو این هنجان او را باز بشنفت ،  
بمیر از درد و غم ، من زنده هستم ،  
من اندر شهر مسکو ، شهر آزاد ،  
ولی گوید عدو ، من نیستم من ! ...  
که چون من من بدم ، با آه و زاری ،  
کتابی را نوشتم من سرایا  
تو ، ای ناکس که اینرا می نگاری ،  
کتابی را نوشتم من سرایا  
تو ، ای ناکس که اینرا می نگاری ،  
ز چار اولاد دلبنده و عزیزم  
چرا بگریزم از اینگونه کشور  
همان وقتی که گردیدم گریزان ،  
من و تهمت به اقلیم سعادت ؟  
فرار از دوست سویی دام دشمن ؟  
فرار از منبع اقبال انسان ؟  
تو هم دانی ، وی از نادرستی ،  
برای تو ردیل فکر تاریک ،  
تو میکوشی که خلق کشور من  
بمیر از غصه ! اهل این دو کشور  
بکوشند از برای صلح ، با هم ،  
ولی خواهد شد فساد تو افشا ،

ملاقی شخص ناپاکی از اعیان  
به شکل تست غیری ، با تو هستی ؟  
به چنگال اجل معدوم گشتی !  
سخنگو ، گپ شنو ، جنبنده ام من .  
خبر داد آدم پر اعتباری .  
به زنده بودن من کیست دیگر ؟  
که دارد آگهی آن شخص عاقل .  
طلا باشد ، طلا ، هر گفته او !  
سپید ابروی با آن دل سیه گفتم :  
بنام و یا شرف یابنده هستم !  
نمایم زندگی ، خوش بخت و دلشاد .  
ز « شخص معتبر » بشنید دشمن  
شدم از کشور شورا فراری ،  
ز تهمت پر به ضد ملک شورا ...  
بگو ! من از چه کس باشم فراری ؟  
ز تهمت پر به ضد ملک شورا ...  
بگو ! من از چه کس باشم فراری ؟  
و یا از مادر آنها گریزم ؟  
که دانستم دو صد میلیون برادر  
ز مانند تو نامردان ، از ایران ،  
مرا چون تو خیانت نیست عادت .  
نه ! چون تو خصم ایران نیستم من .  
جهان داند که این کذب است و بهتان .  
به عرض حق کند زور تو سستی .  
طلا باشد ، طلا ، فرمان امریک .  
شود با خلق شورا ضد و دشمن .  
همیشه دوست هستند و برادر ،  
برای دوستی نوع آدم .  
ولی خواهی شد از این فتنه رسوا .

مسکو ۱۹۵۴



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



## آرزو

بسا آرزو در زندگانی  
چون هر طفل مسکین ، پر عذاب ،  
لیکن آرزوداران تک بودند ،  
هر آرزو ، زانو ، خیالی بود ،  
دیده که باز میشد از خواب خوش ،  
رفت آن روزهای کودکی چون باد ،  
در این سن که مویم شده سپید ،  
آن آرزو که در همه جهان  
که صلح و دوستی بین آدمها  
باز هم من دارم آرزوی تمام ،  
از مستی خونین هشیار شوند  
بفهمند که خلقهای گوناگون ،  
آنها که تا دیروز بودند تک تک ،  
اتصال جویها نهر میشود ،  
پس ، آرزوشان اجرا خواهد شد ،  
صلح در همه دنیا لشکر دارد ،

در کودکی داشتم و جوانی .  
غرق آرزوها میرفت به خواب .  
جدا از بکبگر يك يك بودند .  
اجرای آن کار محالی بود .  
باز میدید حیات آرزوکش .  
رفت . اما هرگز نرود از یاد .  
چه آرزونی دارم ، چه امید ؟  
هر يك انسان در دل دارد پنهان :  
جاویدان گردد در همه دنیا .  
که عاشقان جنگ و قتل عام  
ز این خواب خواب بین کش بیدار شوند .  
يك نیروی واحد شدند اکنون .  
امروز نه يك - يك هستند - هستند يك .  
کثرت بناها شهر میشود .  
بنخواه آنها رسوا خواهد شد .  
جنگ با همه دنیا خطر دارد !

مسکو ۱۹۵۴

\*\*\*

افغان مرا می شنوی ، ای بت افغان ؟  
وه ، وه ! چه شبی بود که از دیدن رویت  
گر بهر اسارت کنیش نیم اشارت ،  
اظهار محبت به تو از بی ادبی نیست ،  
با این سر کافوری و با این دل خرم ،  
این جسم تو نوریت در اطراف وجودت ،

از آتش هجران تو است این همه افغان .  
شد طالع تاریک من آنگونه درخشان .  
با شوق شود دل به کند تو شتابان .  
در قالب نظم خود پاکی شده پنهان .  
زیبد که بخوانی تو مرا پیر جوانان .  
بی شبهه توان گفتم که جانی تو فقط جان !

مسکو ۱۹۵۴

\*\*\*

دور سر زلف تو هر قدر که بیجانتر شد  
داشت در موی پریشان تو دل پای گریز ،  
مه که در دایره هاله قند تیره شود ،  
بلبل طبع من آوازی از اول داشت ،  
ای عجب هر چه نکوتر تو نشانش کردی  
تو سفر کردی و تا منزل صفر آمد عیش ،  
دل همه ساله ز بی مهري تو می نالید ،

دل من آن سلسله را دید و پریشانتر شد .  
با چنین رشته کتون بستنش آسانتر شد .  
وه که در هاله مو روی تو تابانتر شد .  
نو گل روی تو را دید و خوش الحانتر شد .  
مرغ جان سوی خدنگ تو شتابانتر شد .  
تو سرش دادی و دل بی سر وسامانتر شد .  
بی تو ماند ای مه افغان و پر افغانتر شد .

مسکو ۱۹۵۴

\*\*\*

در جان و دل از هر نهگت رخنه و راهبست ،  
از دست تو خون گشته دل زار ، در این کار  
يك شهر ، به يك چشم زدن ، دل بستاند ،  
عاشق که بود شامل لطف تو جسور است ،  
پرسی که چه روزیست مرا بی مه رویت ؟  
گویی ز چه در سن جوان موی سفیدم ؟  
هر دم به گلو آیدم از هجر تو - دردی ،  
رنجدنت انصاف نبود ، ای بت افغان ،

قربان دو چشم سپید ، این چه نگاهبست ؟  
هر ناخن رنگین تو رخشنده گواهیست .  
نازم به صف مژه ات ، این کار سپاهبست .  
بی مهر تو دلخسته بی پشت و پناهبست .  
يك حرف : بموی تو قسم روز سپاهبست .  
جانم ، چه کنم ؟ بی تو مرا تانیه ماهبست .  
هر دم که برون میرود از سینه ام آهبست .  
دل درام و عاشق شده ام . این چه گناهبست !

مسکو ۱۹۵۴

\*\*\*



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آن دلیر افغان چه سلحشور برد دل .  
مرغ ار شود و ماهی اگر ، از مزه و موی  
نزدیک بیایید و ببینید چه جایش  
دل را بده و آبروی خویش نگهدار ،  
پیداست که دلدار شدن لذتی عالیست  
بی تیره نقاب آید و صید افکند آزاد ،  
همچون دل من عبد وفادار که دارد ،

بر غم غیر می کردی بمن گر یک نظر ، میشد ،  
برویت گفته ام : جانم تونی . رنجیده نی از من ،  
سیه می کردم این افلاک را از دود آه خود ،  
چرا - گونی - نکردی شکوه چون پیش خودم بودی ؟  
هنر نبود که در کسب رموز عشق جان دادم ،  
جو جانبازی براهت گشت لازم ، مهربان جانان ،

چشم بد از او دور که مغرور برد دل .  
با تیر برد راهش و با تور برد دل .  
آن دیده که با یک نگاه از دور برد دل .  
گر خود ندھی خندد و با زور برد دل .  
اینگونه که مستانه و مغرور برد دل .  
دزد است نه جانانه که مستور برد دل .  
پس این همه دیگر به چه منظور برد دل ؟

مسکر ۱۹۵۴

اگر با من سخن میگفتی از این گرمتر ، میشد .  
اگر می کردی از تقصیر من صرف نظر ، میشد .  
شکایت بردن از جانان بر اغیار اگر میشد .  
رقیب اندر پس در گوش می داد ، این مگر میشد !  
شدن محرم به اینسان سر مگر بی بتل سر میشد !  
به منم گر نهائی میفرستادی خیر ، میشد .

مسکر ۱۹۵۴

\*\*\*

گناه چيست ، اي جانانه ؟ ميگويم . نميگويد .  
شدم عاجز از آه و ناله دل ، تا شود ساکت ،  
سرای کیست - ميگويم - دلم ؟ گوید : سراي من .  
بخالش دیده : اي صیاد ماهر ، چند مرغ دل  
بود صدق من و جور تو ورد هر زبان . جانم ،  
تو باور می کنی در حق من کذب رقیبان را ؟  
بنزای میکشی و با نگاهی زنده ام سازی .

سزای عفو هستم یا نه ؟ - ميگويم . نميگويد .  
بگو حرفی به این دیوانه ! - ميگويم . نميگويد .  
چرا انرا کني ویرانه ؟ - ميگويم . نميگويد .  
بدام افکنده است این دانه ؟ - ميگويم . نميگويد .  
مگر خوب است این الفسانه ؟ - ميگويم . نميگويد .  
بگو اینرا بمن مردانه ! - ميگويم . نميگويد .  
کني اینرا تو با بیگانه ؟ - ميگويم . نه !.. ميگويد .

مسکر ۱۹۵۴

\*\*\*

تنیده یاد تو در تار و پودم ، مبین ، ای مبین !  
تو بودم کردی از نابودی و با مهر پروردی ،  
فزونتر گرمی مهرت اثر می کرد ، چون دیده  
به هر مجلس ، به هر زندان ، به هر شادی ، به هر ماتم ،  
اگر مستم اگر هشیار ، اگر خوابم اگر بیدار ، -  
بدشت دل گیاهی جز گل رویت نمی روید ،

بود لبریز از عشقت وجودم ، مبین ، ای مبین !  
فدای نام تو بود و نبودم ، مبین ، ای مبین !  
به حال پر عذابت میگذردم ، مبین ، ای مبین !  
به هر حالت که بودم با تو بودم ، مبین ، ای مبین !  
بسوی تو بود روی سجدتم ، مبین ، ای مبین !  
من این زیبا زمین را از مومت ، مبین ، ای مبین !

مسکر ۱۹۵۵

### به برادر عزیزم عبدالحسین الهامی

خطت جاننا برای من ظفر شد ،  
صفای دل ، دواي درد سر شد ،  
زدم بوسه ، نمودم باز ، خواندمش .  
فراوان بار خواندم ، باز خواندمش .  
به جان شادی رسید از خامه تو ،  
به روح آمد امید از نامه تو ،  
چه معجز بود این کایجاد کردی .  
صفا کردی که از من یاد کردی ،  
الهی کامران بینم رخت را ،  
بین ، چون دل نوشت این پاسخت را ،

بکام خشک و تلخم نیشکر شد ،  
شب تازم ز نور آن سحر شد .  
خمش ، آهسته ، با آواز خواندمش ،  
به هر یاری سرورم بیشتر شد .  
به دل قوت دمید از چامه تو ،  
غم از ملک وجود من بدر شد .  
دلی ویرانه را آباد کردی ،  
ز یادت جانم آزاد از خطر شد .  
بیوس آن دو چشم فرخت را ،  
کتاب است از بظاهر مختصر شد .

مسکر ۱۹۵۴



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## رباعیات

\*\*\*

اسایش نوع آدم از رنجبر است .  
بر مردم دیگر ، آنهم از رنجبر است .  
یک لقمه بر ایگان نمیباید خورد ،  
گر جان برود ، از آن نمیباید خورد .  
بیکار در این جهان نمائد یک فرد ،  
دعای شرف کند ، بگرید از درد .  
آغوش زن اولین دیستان بشر .  
از تربیت بشر نجونید اثر .  
مگذار رسد به هیچ دل غم از تو .  
بگذار برنجد دل عالم از تو .  
در مسلک عشق جاودان خواهم ماند .  
من فکر جوانم و جوان خواهم ماند .  
بر کشور ما امید پیروزی نیست .  
کامروز جهان جهان پیروزی نیست .  
ناگاه تو آمدی به پیشم مهمان .  
برگشت و خیر داد که : آمد جانان !  
در سر عوض خرد جنون باقی ماند .  
در دام کیوتر زبون باقی ماند .  
با ما همه در حال عتاب است این چشم .  
پر نشسته تر از جام شراب است این چشم .  
روزم سیه و موی سفید و رخ - زرد .  
غم بر سر غم آمد و درد از پی درد .  
بر سبزه - کتاب و ماهی و نان سیاه ...  
دارانی من بود ز ماهی تا ماه .  
روز از برمه فتاده در چاه سیاه .  
و این صبح چنین گذاختم از چه گناه ؟  
اسایش دل کار محالیت مگر ؟  
هر ساعت انتظار سالیست مگر ؟  
جنگید و مرا اسیر غم کرد و گریخت .  
آهن رخ من بنید رم کرد و گریخت .  
دل میشکنی ، دل تو سنگ است مگر ؟  
در سینه من جای تو تنگ است مگر ؟

آبادی ملک عالم از رنجبر است ،  
آن علم که عالمان به آن فخر کنند  
بی زحمت و رنج نان نمیباید خورد ،  
نانی که بود حاصل رنج دگران ،  
باید همه جا قرین شود زن با مرد ،  
انسان که به هر کسی بگونی : بیکار ،  
باشد به جهان در نظر دانشور  
این مکتب ابتدائی ار عالی نیست ،  
خواهی که شود زمانه خرم از تو ،  
اما بی اثبات حق ار لازم شد ،  
من در تن شعر همچو جان خواهم ماند  
پیر است کسی که فکر او پیر بود ،  
ای خصم ، تو را مجال کین توتزی نیست .  
با ما ز در صلح و صفا بیرون آئی  
دیشب ز غمت برون شد از جسم جان ،  
قربان وفای جان که تا دید تو را ،  
در جای دلم بسینه خون باقی ماند ،  
سیمرغ بدم ، بدام عشق افتادم ،  
جذابتر از چشم عتاب است این چشم ،  
آدم که به وی مینگرد مست شود ،  
دانی که به من دوری روی تو چه کرد ؟  
تو رفتی و گردمن زهر سو به نبرد  
در پیش من است ماه من این بیگانه ،  
این دشت یک عالم است و من شاهنشاه ،  
شب در دل دشت بودم و دامن ماه ،  
آن شام چنان نواختم با چه ثواب ،  
دلدار مرا ز من ملائیت مگر ؟  
بکروزه در انتظار او پیر شدم ،  
دلبر به دلم بسی ستم کرد و گریخت ،  
پروانه غم شنید لوزان شد و سوخت ،  
امشب به منت هوای جنگ است مگر ؟  
هر دم ز برم گریختن میخواهی ،

## دست سوخته

عشق تو بجایم آتش افروخته است ،  
دستت ز حرارت دلم سوخته است .

حسنت ز جهان چشم مرا دوخته است ،  
از بس به دلم دست درازی کردی

## تبریک از راه

دل پیش تو است و جان از آن در هیجان .  
کز من به تو تبریک کند بی پایان .  
کز شوق دو دیده را نمود اشک آلود .

تبریک تو بایست کنم از دل و جان ،  
از لطف به دل سلام من را برسان  
در نامه دوستان چه دارونی بود



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هر واژه و هر نقطه و هر حرفی از آن  
بر خلق جهان نگر دلا و حدت بین !  
این دوستی عزیز بین المللی  
تو آن ماهی که حسنت را ضرر نیست ،  
به دل راحت بمان وز کس میندیش  
درون جان بتا بیشک تونی ، تو .  
دوای دردم از مردم چه پرسی ،  
بگردت گر حصار از سنگ سازند ،  
شکاف قلعه را پیش تو ایم ،  
نگار دلپسند من - تونی ، تو ،  
کند دور از تو طبعم نارسانی ،  
ز هر دلبر که در روی زمین است  
دو چشماتش دو مقتاتیس تیزند .  
جهانرا فتح کرد آواز سازت ،  
برقص آرد به هر بیکر دلی هست  
نوا آمد به گلزار از دوتارت ،  
دل عالم به نیم آواز بندد ،  
بجان جا کرده آثار دو تارت ،  
بجلید دل جو بر تارش زنی چنگ ،  
قدای نغمه ممتاز تارت ،  
دلم خواهد کنم پرواز چون باز ،  
نشسته از وفا سنگ تو در دل ،  
چرا رقصد چو تونی می نوازی ،  
به لب بنشسته جان از دست این دل ،  
نه از دلبر نه از من میکشد دست ،  
شد از حد اشک و داد دیده و دل ،  
مرا کشند بین آب و آتش ،  
تو که صد دل به مونی بسته داری ،  
دلم بشکستی و شادم که گویند :  
سیه چشمک ، چرا بردی دلما ،  
ز تو بهتر بنیادیا دلبری نیست ،  
نه باکی هست از اژدر دلما ،  
تو مژگان سیه در آن فرو بر  
روم بوسم دو دست دایه تو  
میاد آن دم که من دور از تو ماتم ،  
بباغت بلبل پر بسته ام من ،  
بده تیر و کمانت را بیوسم ،  
نمیگویند به من از مشکل خود ،  
چه خرمنها ز غم در سینه دارم  
تو کاری با دلم ندیده داری ،  
به هر جا بنگرم روی تو بینم ،  
ز راه دیده در دل خاتمه کردی ،  
نگویم ز آنچه کردی یا نکردی ،  
ز پیشم دلربایی دل چرا رفت ؟  
خودش داند که دل لبریز درد است ،  
تو رفتی بی تو بر جسمم تب آمد ،  
برای پرسش دل بار دیگر  
چو دیدم طلعت فرزانه تو ،

در هر رگ من خون جوانی افزود .  
پرسی تو که از کجاست این سحر مبین ؟  
محکم شد و پر ثمر ز تعلیم لنین .  
تو آن شاهی که ملکت را خطر نیست .  
که در این خانه یکجا بیشتر نیست .  
دل آرام بنیادیا تونی ، تو .  
طیب من ، سیه چشمک ، تونی ، تو .  
رهشرا چون دل من تنگ سازند ،  
زخونم گر زمین را رنگ سازند .  
مه خورشید بند من - تونی ، تو .  
بتا شعر بلند من - تونی ، تو .  
بتم صد ره فزونتر نازلین است .  
چه حاصل گر دل من آهنین است .  
نواي دلکش و طنای سازت .  
هوای روح راحت ساز سازت .  
گل نو گشت بریل از دوتارت .  
به مهر خویش ، بکتار از دو تارت .  
بحیرت ماتم از کار دوتارت .  
مگر بسته بدل تار دو تارت ؟  
هوای شوخ پر اعجاز تارت .  
بیایم بشنوم آواز تارت .  
چه پر شور است آهنگ تو در دل ،  
مگر دل دف بود ، چنگ تو در دل ؟  
به تنگ آمد جهان از دست این دل .  
هلاکم کرد ، امان از دست این دل !  
چه هست اندر نهاد دیده و دل ؟  
فغان از اتحاد دیده و دل !  
کجا دل به من دلخسته داری !  
تو الفت با دل بشکسته داری .  
کمان ایرو کجا بردی دلما ؟  
صفا کردی ، بجا بردی دلما .  
نه بیم از توب و از لشکر دلما .  
مگر خامش کند نشتر دلما .  
مگر راهم دهد در سایه تو .  
تو حسنی ، عشق من - پیرایه تو .  
بدامت صید با بشکسته ام من .  
ترحم کن ، عزیزم ، خسته ام من !  
نمی دانم چه سازم با دل خود ؟  
زدست این دل بجاصل خود ! .  
حکایتیهای کس نشنیده داری .  
سیه چشمک ، تو جا در دیده داری .  
سپس این خانه را ویرانه کردی .  
فقط یک گپ ، مرا دیوانه کردی .  
اگر آمد برای دل چرا رفت ؟  
در این حالت دوای دل چرا رفت ؟  
نهان شد آفتاب از من ، شب آمد .  
بیا پیشم که جانم بر لب آمد .  
از اندم شد دلم کاشانه تو .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مزن چلگم بدل ، زانجا مبادا  
 بمردی امتحان بایست دادن ،  
 خطر نزدیک شد ، حاضر شو ای دل ،  
 همیشه در لیم الفسانه تست ،  
 تونی در دل ، مزن بر سینه تویم ،  
 بی دل ترک شهر و خانه کردم ،  
 شدم مست و زدم چهجه بعالم ،  
 سیه چشمک دلم سوی تو آید ،  
 مرا با خود کشد الفتان و خیزان ،  
 کمان ابرو کمانترا ببوسم ،  
 کمند افکن ، بگیرم گیسوت را ،  
 بمن عشقت جنون آموزد آخر ،  
 درون سینه ام آتش میفروز ،  
 چرا رفتی فشانندی خون ز چشم ؟  
 تو نور دیده نی باز ای و دیگر ،  
 الهی مانند این دل خانه تو ،  
 کتاب کودکان گردد بمکتب  
 تو حوری بچه نی ، مه دایه تو ،  
 تو آهو بره نی ، دل - جای خوابت ،  
 بنار دلبری غرق است چشمت ،  
 ز برقش بر همه عالم رسد نور ،  
 پریشان کرده بر گل سنبل خود ،  
 سفر کرد به گشنه‌های دنیا ،  
 سیه چشمک ، به دل بند تو باشد ،  
 سفرها کردم و دیدم جهانرا ،  
 مه روی تو مشکین هاله دارد  
 جز اینکه لاله لال است ، او - سخنگو ،  
 از آن سیمین بنا گوشش بترسید !  
 چه پر چین بر جبین افکنده مورا ،

که دزد آید درون خانه تو .  
 وفاداری نشان بایست دادن .  
 بجانان بلکه جان بایست دادن .  
 بچشم صورت فرزانه تست .  
 که این قلعه حصار خانه تست .  
 بباعث مثل بلبل لانه کردم .  
 گل روی تو را الهانه کردم .  
 ندانند راه با بوی تو آید .  
 برای دیدن روی تو آید .  
 سنان مزگان سنالت را ببوسم .  
 صدف دندان ، لبانترا ببوسم !  
 ز دنیا دیده امرا دوزد آخر .  
 در آنجا خانه ات می سوزد آخر .  
 جان بیخود فکندی چون ز چشم ؟  
 سیه چشمک ، مرو بیرون ز چشم .  
 تو بلبل باشی و دل - لانه تو .  
 پر از حرف من و الفسانه تو .  
 تو سرو نوری ، من سایه تو .  
 تو - گل ، من - سبزه در گنبد تو .  
 بتا سر چشمه برق است چشمت .  
 اگر چه اختر شوق است چشمت .  
 چه بازی می کند با بلبل خود ...  
 ندیدم هیچ گل مثل گل خود .  
 بقای جان ز بیوند تو باشد .  
 ندیدم کس که مانند تو باشد .  
 ولیکن هاله اش دنیااله دارد .  
 چه فرقی لعل تو با لاله دارد ؟  
 از آن لعل شکر نوشش بترسید !  
 از آن حسن زره پوشش بترسید !

### به دشمن آزادی زن

زمن بشنو کمی گر شرم آری ،  
 اگر پوشیده میداری چه دانند

زن خود را ، که ناموست شماری ،  
 که تو ناموس داری یا نداری ؟

### سرودها

عمری به ستم مبتلا بودیم  
 تا غم رود و آید آزادی  
 بیا بر ضد غم با هم بکوشیم ، جانم .  
 می آزاده گی با هم بنوشیم ، جانم ،  
 شد بیرق گل زینت گشن

در پنجه غم بی نوا بودیم .  
 زد خیمه بدل لشکر شادی .  
 گشته صبا پارچمن ، خندان شو ای دلیرم .  
 گل دم از خاک وطن ، شادان شو ای دلیرم .  
 بلبل به چمن گشته چهجه زن .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در برگ سمن زاله شد رخشان  
کنون دنیای نو دنیای ما شد ، جانم .  
زمان کوشش و سیر و صفا شد ، جانم .  
من بی تو چه کار با جهان دارم .  
تو جانان منی ، جانم فدایت ، جانم .  
بود جان زنده مهر و وفایت ، جانم .

از کوه و دمن لاله شد خندان .  
گشته صبا بار چمن ، خندان شو ای دلیرم .  
گل دمد از خاک وطن ، شادان شو ای دلیرم .  
در پیش تو کی غم جان دارم .  
گشته صبا بار چمن ، خندان شو ای دلیرم .  
گل دمد از خاک وطن ، شادان شو ای دلیرم .  
\*\*\*

لای ، لای ! نور نو چشمان ،  
سبزه ، انسان و حیوان ،  
تنها جویها روانند ،  
تا فرزندم بخوابد ،  
لای لای ، جان ، لای لای !  
بی درد و خرسند ،  
در خوابش آیند .  
جمع بلبل را ببند .  
سنبل را ببند .  
فردا مادر با گرمی  
شانه زند با نرمی  
گوید زودتر کلان شو ،  
اکنون ، با یک تبسم ،  
لای ، لای ، جان ، لای ، لای !

خوابیده است عالم ،  
مرغ و ماهی هم .  
آنها شیرین زبانتند ،  
لای ، لای ! میخوانند ،  
راحت خوابد عزیزم ،  
بازیچه های خوش  
در خوابش گل را ببند ،  
از پریشانها تنها  
لای ، لای ، جان ، لای ، لای .  
شوید رویش را .  
مشکین مویش را .  
در میهن پهلوان شو !  
آسوده خواب رو !

### سرود صلح خواهان

تا کی نار جنگ  
تا کی غرق خون  
بر خیز بهر صلح ،  
خلق هر کشور ،  
ما بشماریم ، در هر دیاریم ،  
قتل و غارت را ، هم اسارت را  
مشعل دوستی  
نی فریب خوریم ،  
پر زورتریم از  
با کینه ، با جنگ  
ما بشماریم ، در هر دیاریم ،  
قتل و غارت را ، هم اسارت را  
آید ندای صلح ؛  
ای تشنه های صلح ،  
بهر زندگی ،  
زیر لوای صلح  
ما بشماریم ، در هر دیاریم ،  
قتل و غارت را ، هم اسارت را  
صف کشید ، ای عشقبازان .  
ره دهید ، ای قد فرازان .  
کف بکوید ، ای حریفان !  
زیر پایش سر گذارید ،

سوزاند جهان ؟  
جسم کودکان ؟  
ای نوع بشر ،  
اهل هر زبان !  
عادی مردمان ، افواج کاریم .  
از همه دنیا ما بر میداریم !  
ما روشن کردیم ،  
نی جدا کردیم .  
دلالت خون ،  
ما در نبردیم .  
عادی مردمان ، افواج کاریم .  
از همه دنیا ما بر میداریم !  
بر پا ، به پیش !  
با ما به پیش !  
بهر نسل تو ،  
یکجا به پیش !  
عادی مردمان ، افواج کاریم .  
از همه دنیا ما بر میداریم !  
\*\*\*  
دفع زنید ، ای دف نوازان ،  
دلیر ما گشته رقصان ،  
هان بر آهش گل بیارید ،  
پیش قدش جان سپارید .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دلبر ما گشته رقصان ،  
همچو جانو دم دمد او ،  
مثل اهو مبرمد او .  
کف بکوبید ، ای حریفان !  
هم کشت هم زنده سازد ،  
دلبر ما گشته رقصان ،

کف بکوبید ، ای حریفان !  
به ز طابوس میچمد او ،  
دلبر ما گشته رقصان ،  
گه زند گه مینوازد ،  
آدمی چون دل نیازد ؟  
کف بکوبید ، ای حریفان !  
\*\*\*

ای درد تو آرام دل من ،  
یاد تو سرانجام دل من ،  
وصلت ز جهان کام دل من .  
پیمان تو را ویران نکتم ،  
ببهر تو دریغ از جان نکتم ،  
دانی تو که من بیمار توام ،  
جان یاخته رفتار توام ،  
من منتظر دیدار توام .  
بنشین به کنار بستر من ،  
بنگر به نو چشمان تر من ،

ای نام تو الهام دل من ،  
از مهر تو پر جام دل من ،  
من عشق تو را پنهان نکتم ،  
با غیر تو من پیمان نکتم ،  
جان بخشمت و افغان نکتم .  
دلسوخته گفتار توام ،  
تو یار منی ، من یار توام ،  
باز ابرم ای دلبر من ،  
بر گیر و بدامن نه سر من ،  
ای دلبر من ، ای دلبر من !  
\*\*\*

دوستم وقتیکه در سفر باشد ،  
روز و شب خیالش به سر باشد ،  
افزودن گیر ، ای کوشش و کارم ،  
شاید بشنود مهربان یارم ،  
دارد عشق و احساس بی پایان ،  
بیجا نیست اگر اینچنین جانان  
پیمان با وطن بیخزل دارد ،  
دلرا چون فراقش نیفشارد ؟  
میخواهم پیش جاتانه باشم ،  
دوستم شمع و من پروانه باشم ،  
باز آ ، طالع روشنم ، باز آ ،  
دستم گیر و بر قوتم افزا ،

از گل میگیرم بویشرا .  
در دل می بینم رویشرا .  
میخواهم دلبری کردن .  
با تحسین کند یاد از من .  
روح او را من می دانم .  
هست ارزنده تر از جاتم .  
با یار هم وفادار است او .  
همکار است و غمخوار است او .  
گیرم از گیش بل و پر .  
شادان کردنش گرد سر .  
گل در راه تو میبارم .  
محبوبم ، عزیزم ، یارم !  
\*\*\*

نابیده همد از خیسو ،  
می فریبی ، جوجه تیهو ؟  
دل شکستن کردی پیشه ،  
چون خواهم بوسم ، همیشه  
این ادا چیست ، بچه جانو ؟  
من با تو نمیستیزم ،  
وقتی میخواهم گریزم  
و ، چه بیرحمی تو مه رو ،  
فراق آتش بجان افروخت ،  
دل عالم بحالم سوخت ،  
جانان ، کمنما تا کی ؟  
چندان بیوفا تا کی ؟

صد وعده نادیدنی وها خو :  
ای فریبگر ، ای دروغگو !  
رخ پیش اوری جو شیشه ،  
خندی وگونی : « همیشه ! »  
ای فریبگر ، ای دروغگو !  
از دو دیده خون میریزم .  
میگونی ، نرو ، عزیزم !  
ای فریبگر ، ای دروغگو !  
\*\*\*

جانان ، کمنما تا کی ؟  
اینسان پر جفا تا کی ؟  
اینسان پر جفا تاکی ؟  
برنجی چون بخندم ، یار ، تو یاری نمی دانی .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بختدی چون بگرم زار ، دلداري نمی دانی .  
بمن عشقت جنون آموخت ، آخر این ادا تا کی ؟  
اینسان پر جفا تا کی ؟  
همیشه با منت جنگ است ، صدقم را نمی بونی ،  
چرا اینسان دلت سنگ است ؟ حال را نمیجویی .  
جانان ، کمنما تا کی ؟  
چندان بیوفا تا کی ؟  
بحالم رحم کن ، زاین بیش ماتم بی تو گر بکتم ،  
همه صاحب دلان گویند : لاهوتی در این عالم  
جانان ، کمنما تا کی ؟  
چندان بیوفا تا کی ؟

برانی چون بخوام باز ، غمخواری نمی دانی .  
جانان ، کمنما تا کی ؟  
چندان بی وفا تا کی ؟  
زخونم ناخنت رنگ است ، جرمم را نمی گویی .  
زدنیا دیده ام را دوخت مژگانت ، بلا تا کی ؟  
اینسان پر جفا تا کی ؟

ببزم از جهان پیوند ، جانرا هم نمیخواهم .  
فقط درس وفا آموخت ، با او بیوفا تا کی ؟  
اینسان پر جفا تا کی ؟

\*\*\*

این همه ناز نکن ،  
این همه ناز نکن .  
و از فداکاری من .  
این همه ناز نکن .  
خسته و بیرم کرد .  
این همه ناز نکن .  
بی خطا عمری زیست .  
این همه ناز نکن !

دیده رنجیده به من ، ای مه من ، باز نکن ،  
بمن اینگونه نگاه غلط انداز نکن ،  
پر بود عالم از افسانه پاداری من  
تو مرا با نظر شبیه ور انداز نکن ،  
عاقبت باز جفای تو زمین گیرم کرد ،  
با من خسته دگر جور نو آغاز نکن ،  
همه گویند که دل چون دل لاهوتی نیست ،  
شبهه در راستی این دل ممتاز نکن ،

## بدیهه ها

### در ساحل دنبر

سر برآورده از افق خورشید .  
تا بمرقد نموده است پدید .  
از چنین راه زر زمانه ندید .  
\*\*\*

باو گفتم : عزیزم ، عاشق دیوانه نی چون من .  
بتم خندید و گفت : ای بیوا ، جانانه نی چون من .  
دلجم جنید و گفتا : خانه ویرانه نی چون من .  
بلب جان آمد و گفت : ای صنم ، پروانه نی چون من .  
بفتگم : صاحب سر پنجه مردانه نی چون من .  
\*\*\*

یا داروی درد دل ناکام فرستاد ؟  
او نام بنام من گمنام فرستاد .  
جانانه من باده به این جام فرستاد .  
با شرح محبت به من الهام فرستاد .

رو بروی مزار شوچنگو  
در دنییر از شعاع خود راهی  
راه نزدیکتر میان دو مهر

نگارم گفت : کی دارد بت فرزانه نی چون من ؟  
بگفتم : جان بیمار مرا کی می کند درمان ؟  
بگفتا : لایق گنجینه عشقم کجا باشد ؟  
بگفتا : شعله شمع رخم را تاب کی آرد ؟  
بگفتا : کی زنان را از اسارت می کند آزاد ؟

دلدار به من نامه و پیغام فرستاد  
در نام و شرف تا کندم شهرة دنیا ،  
پیمانه دل بود تهی از می شادی ،  
می خواست که در وصف رخش نغمه سرایم ،

### الهام و عصا

به من . مارشاک



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly